تصوير ابو عبد الرحمن الكردي

سقوط قسطنطنیه

نویسنده : برناردین کیلتی
مترجم : مصطفی مقربی



سقوط قسطنطنيه



بسم الله الرحمن الرحيم

گردونه تاریخ

برناردین کیلتی

سقوط قسطنطنیه

مترجم

مصطفی مقربی

تهران ۱۳۸۴

Kielty, Bernardine
کیلتی، برناردین
سقوط قسطنطنیه / برناردین کیلتی؛ مترجم مصطفی مقربی. ــ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۴.
۲۱۶ ص. مصور، نقشه.
ISBN 964-445-694-7

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ قبلی: سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۶۸.
استانبول ــ تاریخ ــ محاصره، ۱۴۵۳ م. الف. مقربی، مصطفی، ۱۲۹۳ ـ ۱۳۷۷، مترجم. ب. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ج. عنوان.
۷س ۹ک / DF ۶۴۹ ۹۵۶
۱۳۸۴ ‎/۱۰۱
کتابخانه ملی ایران ۸۴ـ۲۲۲۶۴ م

سقوط قسطنطنیه
نویسنده: برناردین کیلتی
مترجم: مصطفی مقربی
چاپ نخست: ۱۳۳۹
چاپ سوم (چاپ دوم از ویراسته دوم)؛ تابستان ۱۳۸۴ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
حروفچینی و آماده‌سازی : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی : شرکت چاپ و نشر علمی و فرهنگی کتیبه
حق چاپ محفوظ است.

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ **ادارهٔ مرکزی :** خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچهٔ کمان، پلاک ۴، کدپستی ۱۵۱۸۷۳۶۳۱۳؛
صندوق‌پستی ۹۶۴۷ـ۱۵۸۷۵؛ تلفن: ۷۱ـ۸۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۸۷۷۴۵۷۲
○ **مرکز پخش:** شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچهٔ گلفام، پلاک ۱؛ کدپستی ۱۹۱۵۶۷۳۴۸۳ ؛ تلفن: ۴۲-۲۲۰۲۴۱۴۱ ؛ تلفکس: ۲۲۰۵۰۳۲۶
آدرس اینترنتی: info@ketabgostarco.com www.Ketabgostarco.com
○ **فروشگاه یک:** خیابان انقلاب ـ روبروی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن : ۶۶۴۰۰۷۸۶

توضیح ناشر

تاریخ مجموعه‌ای است از حرکتها و تجربیات متراکم بشری‌وحرکتها و تجربیات بشری چیزی نیست بجز سرگذشت روزمرهٔ انسانها ـ انسانهایی که با رفتار، افکار، آرزوها، وتخیلات خود به‌دنیایی که زیستگاه ماست شکل بخشیده‌اند و می‌بخشند.

آنچه در مجموعهٔ «گردونهٔ تاریخ» می‌آیدگوشه‌هایی است‌از همین واقعیتها و افکار و تخیلات انسانها که خوب یا بد، خوشایند یا ناخوشایند، و اسرارآمیز یا بی‌رمز و راز، در گذشته‌های دور و نزدیك، به‌طور مستقیم و غیرمستقیم، بر سرزمینهای آشنا و ناآشنا تأثیر نهاده است.

هدف «گردونهٔ تاریخ»، نه توضیح وتشریح فنی رویدادهاکه بیان چگونگی وقایع و توصیف چهره‌های تاریخی با زبانی ساده اما مستند و تفکر برانگیز است، به‌صورتی که بخصوص برای جوانان و نیز بزرگسالان، در سطوح مختلف فرهنگی و علمی و اجتماعی، سودمند و سرگرم کننده باشد.

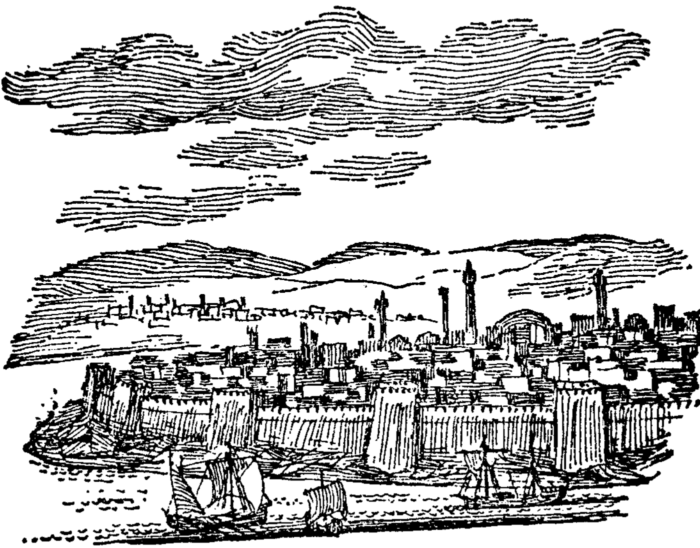
ناشر امیدوار است اکنون که دورهٔ جدید انتشار «گردونهٔ تاریخ» را آغاز می‌کند، با دقتی که در انتخاب کتابهای مناسب

و سودمند و ترجمه و ویرایش و چاپ آنها به‌کار می‌برد، این مجموعه مورد استقبال علاقه‌مندان قرار بگیرد و مفید فایده واقع شود.

لازم به‌توضیح است که کتابهای این مجموعه، به‌تناسب جنبه‌های کمی و کیفی و رعایت قراردادهای نشر، در دو سری با دو قطع مختلف منتشر می‌شود و هر سری شمارهٔ مسلسل خود را دارد.

در پایان لازم می‌دانیم از آقای دکتر ناصر موفقیان، که دبیری، مجموعه را بر عهده گرفته‌اند، و همچنین از کلیهٔ مترجمان وویراستاران و همکاران عزیز سازمان، که در به‌ثمر رساندن این برنامه نهایت همکاری‌را مبذول می‌دارند، صمیمانه تشکر کنیم.

فهرست مطالب



۱

آخرین پرتوهای شکوه بیزانس

روز بیست وششم مارس ۱۴۵۲ میلادی (۸۵۶ه) بود. قسطنطین یازدهم ملقب به پالایولوگوس[1]، امپراتور بیزانس وسرپرست‌غیرروحانی کلیسای شرقی مسیحیت کسی که پس از هزار سال‌برجای قسطنطین‌کبیر تکیه زده بود ، کنار پنجره باریک‌وبلند کاخ خود ایستاده‌و

1) Constantine Paleologus

چشم به بام خانه‌ها دوخته بود. این کاخ بلاخرنی[۲] نام داشت و برفراز تپه‌ای بلند در گوشهٔ شمال باختری شهر قدیم یونانی قسطنطنیه واقع بود.

کلانی اثاث و تناسب تالاری که امپراتورپشت بدان در کنار پنجره ایستاده بود از شکوه آن حکایت می‌کرد. اما پرده‌های منقش، دیوارهای سنگی را کاملا نپوشانیده بود. در صدر تالار برصفه‌ای تختی بود و تاجی زرین بارشته‌های زربر بالای پشتی بلند آن دوخته بدان پیوسته شده بود ، لکن مخمل مخده‌های تخت نخ‌نما گشته بود . شاه‌تیر سقف که از چوب بلوط بود، از دود سیاه گشته و مرمر کف تالار سخت ناهموار شده بود. این تالار کاخی بود که در روزگار شکوه خویش مناظر شگفت دیده بود و حوادث غم‌انگیز به‌یاد داشت.

امپراتور یونانی بود. چشمانی آبی وصورتی پهن داشت و موهای زیبا و مجعد ریش او تقریباً به رنگ خاکستری درآمده بود ، به سبب جامهٔ تنگ و بلندی که‌تا قوزك پایش می‌رسید، بلند بالاتر از آنچه بود به نظر می‌آمد. این جامهٔ ارغوانی مقام سلطنت بود که نوار پهن زرینی از گردشانه‌ها تاپیش سینه‌برآن‌حمایل شده بود و صلابت جامهٔ شاهی و سادگی بسیار آن را نمایانتر می‌ساخت. کلاه‌نوك تیزگوهرنشان امپراتوری

2) Blachernae

برسرداشت. اما کلاه نیز، مانند تالاری که پشت برآن ایستاده بود، رونق خود را از دست داده، شکسته و پهن شده بود ، و گوهری نیز از بالای آن افتاده‌بود.

امپراتور چشم از مشاهده برنمی‌گرفت پائین تپه و زیر دست او در جانب شرقی، بندر باریك زرین‌شاخ[۳] واقع بود. پرتو آفتاب شامگاه‌از پشت سروی‌بربادبانهای سه‌گوش کشتیهایی که در بندر گرد آمده بودند و بر امواج دریا می‌تابید. در امتداد راه آبی باریك زرین شاخ تپه‌های گالاتا[٤] ، شهری با خانه‌هایی که بامهای مسطح دارد، و برجی بلند دیده می‌شود. پشت گالاتا دریای موج‌خیز بوسفور واقع شده است. در جانب جنوبی و غربی دریای، مرمره با جزیره‌های خرم و سرسبز آن واقع است. آن‌سوی دریای مرمره ـ بسیار دورتر از چشم انداز امپراتور – دریای اژه و مدیترانه گسترده است.

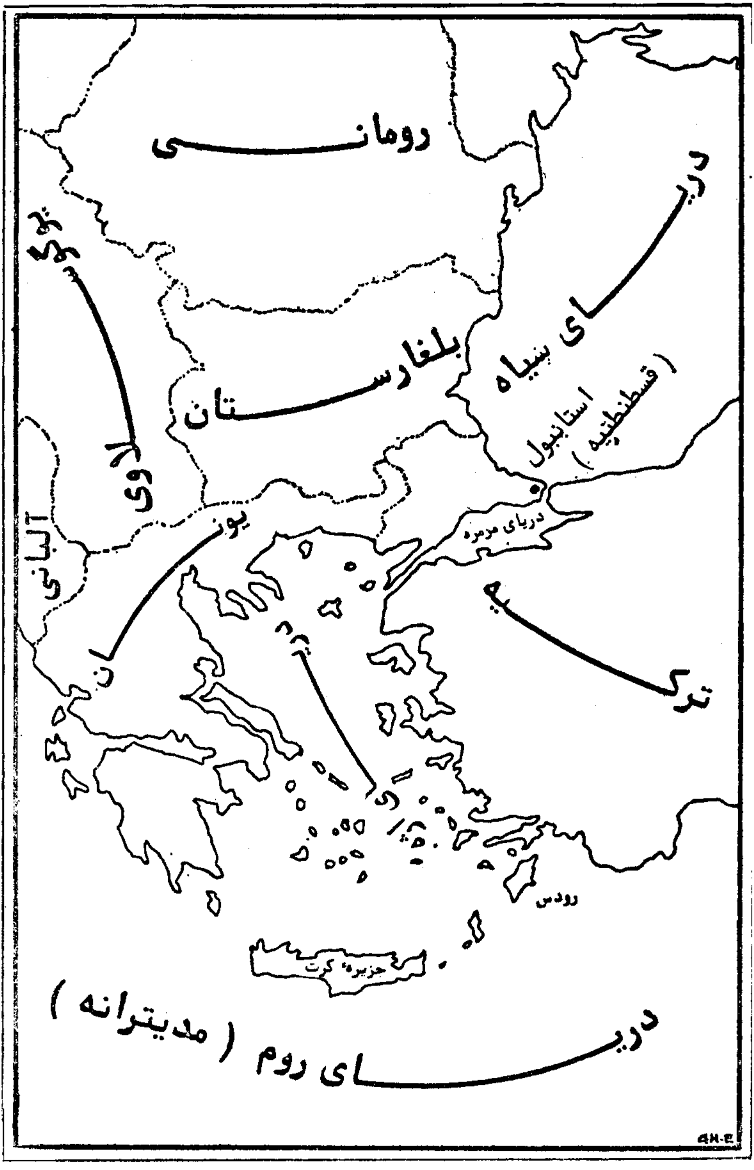
در نظر کسی که از اوضاع آگاهی نداشت، چنین می‌نمود که قسطنطنیه در آرامش و کامروایی به‌سر می‌برد. گنبدهای بزرگ کلیساها، خاصه کلیسای سانتاسوفیا[٥] که بزرگترین همهٔ آنها و باشکوهترین

---

3) Golden Horn

٤) Galata ، در ترکی آلتون بوینوز.ـ م.

٥) Sancta Sophia ، امروز به نام مسجد ایاصوفیه خوانده می‌شود.ـ م.



نقشهٔ استانبول کنونی و قسطنطنیه قدیم

کلیسا در جهان مسیحیت بوده است ، در پرتو آفتاب دیرگاه پیش از غروب ، آرام و جاودانه می‌نمودند. وزش نسیم، کشتیها را دربندر به آرامی بر سطح آب می‌جنبانید وسرنشینان آنهادربارهٔ‌غلات، ادویه، ومیوه‌هایی‌که ازسرزمینهای مختلف آورده بودند، گفتگویی گرم داشتند. قطاری ازاشتران با بارهای گران برتپه‌ای پشت گالاتا در ساحل مقابل ، از دور نمودار بود . ساربانان اشتران را با سرعت هرچه تمامتر می‌راندند تا بتوانند پیش از فرارسیدن شب و بسته شدن دروازه‌ها به‌شهردرآیند ودریکی از کاروانسراها بار فروگیرند. برای این کاروانیان‌وبازرگانان، قسطنطنیه‌باخوراکهای لذیذ و شرابهای خوبش، پس‌از گذشتن از صحراها و بیابانها، پناهگاهی آرام و شادیبخش بود.

قسطنطین همچنان به‌صحنه زیر چشم می‌نگریست. اما چهره‌اش درهم بود . این اخم ودرهمی چهره از ناخشنودی نبود، از اضطراب‌خاطر وآشفتگی حوادثی بود که در کمین شهر محبوب اوبودند.مردمان از خطر دشمنی که روز به‌روز به شهر نزدیکتر می‌شد در بیم بودند وکلیسا نیز، برخلاف آنچه‌که گنبد پهن‌و بزرگ آن می‌نمود، در امن و امان نبود. امپراتور چشم به راه کسی بود که پیامهایش ممکن بود بیم او را لااقل تا مدتی بکاهد و دلش‌راآرامش‌بخشد، یا بیش‌ازآنچه

درحد تصور او بود، وی را تهدید کندوناراحتسازد.
پریشان واندوهگین ، روی از جهان خارج، که درپرتو خورشید شامگاه فرورفته بود، به جانب تالار تاریك‌پشت‌سر خویش گرداند. تنها دورشته نور ضعیف در تالار می‌لرزید . این نورها از دوشمع کوچك از شاه نشین تالار می‌آمد که تصویری از مریم عذرا در آنجا آویخته بود و نور ضعیف شمعها برآن می‌تابید. این نقاشی بر روی چوب و بر زمینهٔ رنگهای نفیس تیره بود؛ از نوع تصویر هایی‌که در خانهٔ هرتوانگر و کاشانهٔ هر بینوا و مستمند آویخته است و افرادخانواده در مقابل آن دعا و نیایش می‌کنند . نگاه مریم‌در این تصویر خیره به پیش‌روی خویش دوخته شده بود ، چنانکه گفتی به ابدیت می‌نگرد، وفرزند خویش را نه چون کودکی بلکه همچون‌رمزی‌الاهی‌درآغوش گرفته است.

امپراتور به جانب تصویر مریم پیش رفت وبا فروتنی در برابر آن زانو زد.

قسطنطین را که محو نیایش و دعا گردیده بود، اندك اندك ضربه‌های خفیفی بر در، به خود آورد. به شتاب برخاست و از صفهٔ شاه‌نشین بـالا رفت وبرتخت قرار گرفت. هنوز امپراتوروار و سر بر گرفته برتخت ننشسته و بازوها را بردسته‌های تخت تکیه‌نداده، فرمان

داد تا کسی که بردر است درآید.

نگهبانی جامهٔسرخ پوشیده ، به تالار درآمده و در را پشت سر خود بست. این شخص که نگهبان مخصوص امپراتور بود ونیکلا[6] نام داشت ، گفت : «اعلیحضرتا ، پیشکار اعظم در انتظار اجازهٔ شرفیابی است.»

چهرهٔ امپراتور از این سخن درخشید و تند از تخت و صفه به زیر آمد و گفت: «بگو تا درآید.»

پشت سر نگهبان خاص، مردی‌سالخورده با سیمایی زیرك و مهربان درآمد. این مرد، فرانزا[7] پیشکاراعظم و مأمور خفیهٔ خارجی دولت بود.

فرانزا و امپراتور صمیمانه به یکدیگر درود و خوشامد گفتند. امپراتورکه صلابتش رفته و آرامشی یافته بود خنده‌ای کرد و گفت: «تو، آن‌کسی‌که من برتخت در انتظارش بودم، نبودی!» دیدار آنها بـه ملاقات یك فرمانروا و شهروند فرمانبردارش شباهت نداشت، بلکه بیشتر به دیدار، دودوست قدیمی شبیه‌بود.

فرانزا بتازگی از سفر، دوسالهٔ خود به خارجه، باز گشته بود . او به عنوان مأمور خفیه ودوست ، مأمور شده بود که از میان شاهزاده خانمهای اروپای شرقی زنی برای امپراتور برگزینند. تمام ثروتی که مملکت

6) Nicholas 7) Phranza

اندوخته بود، برای این مأموریت در اختیار فرانزا گذاشته شده بود. چند کشتی،هدایایی برای شاهزادگان می‌برد. دسته‌ای از نوازندگان برای سرگرمی مسافران رامشگری می‌کردند . ثروت بزرگترین شهر جهان ، چشم اشراف بالکان و روسیه‌و گرجستان‌راخیره‌ساخته بود. گروهی پزشك وروحانی و مردان دیگری، از این قبیل نیز همراه وی بودند .

فرانزا مدت دوسال دریای مرمره‌وآدریاتیك‌رادر- نوردید و در بندرهای بسیار لنگر انداخت. سرانجام ازبوسفور گذشت و به دریای سیاه درآمد . درسرزمین این سوی دریای سیاه بود که شاهزاده خانم مورد پسند انتخاب شد . وی‌شاهزاده‌خانمی گرجی با چشمانی سیاه و مخمور و متعلق به درباری از نام افتاده بود. اما عضو کلیسای یونانی بودو دربرابر همان‌تصویرهایی زانو می‌زد و نیایش می‌کردکه امپراتور زانو می‌زد. پدرش علاوه برجهیز بسیار، وعدهٔ فرستادن جنگجویان فراوان ودلاور نیز به‌یاری‌امپراتورداده بود. عهدنامه به امضا رسید و قرار شد که چند ماه بعد شهبانوی آینده از راه بوسفوربه‌قلسطنطنیه برده شود.

باآنکه امپراتور مأمور خود را ، پس از بازگشت ، چندبار دیده بود، هر دیدار مجالی برای ابراز شادی و خوشی وی بود .ازهمین‌رو گفت: «فرانزای گرامی،

چگونه شد که من ازتو دور ماندم. فرانزا در پاسخ گفت: «اعلیحضرت و من - اگرچه از یکدیگر دور باشیم - هردودرراه اجرای یك‌مقصود گام‌برمی‌داریم.»

امپراتور که در چشمان فرانزا می‌نگریست گفت: «باشدکه وعده‌ها وفاشود و باشدکه شاهزاده خانم‌زیبا، باشکوه و جلال به این بندر بیاید!»

فرانزا با اشارهٔ سربا امپراتور همدردی کرد.

هیبت وصلابتی در امپراتور نبود. ازهرسو اندوه و رنج او را دربر گرفته بود. تاریخ دربارهٔخردمندانه بودن برخی از تصمیمات او شك کرده است. ازآنهمه مردمی‌که دلشان به امید زندگی می‌تپید، هیچ‌کس در شهر احساس امن و امان نمی‌کرد. با اینهمه و در این حال، امپراتور مردی شجاع و دوستی وظیفه شناس و وفادار بود.

امپراتور که فقط با فرانزا می‌توانست بی‌پرده و پوست‌کنده سخن بگوید، با لحنی سنگین وموقر گفت: «تو تنها کسی هستی که می‌توانم بی‌پرده باتو سخن بگویم. بدگمانی و بی‌اعتمادی از هرسو مرا در بر - گرفته است. درباریان سخت خودسر و غیر قابل اعتماد شده‌اند. یکی از آنها، بخصوص، در حضور با آنچه می‌گویم موافق است، ودر غیبت خلاف آن عقیده را اظهار می‌دارد.» فرانزا با اشارهٔ سرفهماندکه

او را می‌شناسد. امپراتور افزود : «من با او نزاعی نخواهم کرد حتی مباحثه و مشاجره هم نمی‌کنم، زیرا او منکر اختلاف عقیده میان من و خویش است!»

فرانزا می‌دانست که این شخص گراند دوك لوكاس نوتاروس[8] دریا سالار، مردی با حشمت و ثروت بسیار است که از حیث شأن ومقام دومین مرد مملکت ، پس از امپراتور محسوب می‌شود.

امپراتوربا آه سردی گفت : «حتی روحانیان به خلاف من برخاسته‌اند و می‌گویند که من به کلیسا مؤمن و وفادار نیستم.»

آنگاه هر دو تن خاموش شدند و افکارشان متوجهٔ آیندهٔ تاریك و نامعلوم گردید.

سرانجام امپراتور موضوع سخن را تغییر داد و و روی دلخوشی و شادی وخاطریار دیرینش فرانزا، با او از سفر آینده‌ای که برای وی در نظر گرفته بود سخن گفت و گفت که‌نخست شاهزاده خانم گرجی را بیاورد و سپس به مأموریتی به خارج برود و از دولت‌های غربی برای متحد ساختن آنها با وی دیدار کند.

فرانزا خندید وگفت: «فرمان اعلیحضرت مطاع است ، اما اگر من دوسال دیگر به سفر بروم زنم یا شوهر دیگری اختیارمی‌کند یا به جمع زنان تارك

8) Grand Duke Lucas Notaros

دنیا خواهد پیوست !»

امپراتور او را مطمئن ساخت که این آخرین سفر وخدمت او در خارج از کشور خواهد بود و گفت: «پس از بازگشت از این مأموریت ، بزرگترین مقام کشوری در انتظار توست . اما پسرت، هرچند ۱۴سال بیش ندارد، دختری نجیبزاده که ثروتی هنگفت از پدر به ارث خواهد برد، برای همسری او یافته‌ام.»

فرانزا سر را به نشان سپاسگزاری فرود آورد، اما خاموش ماند و نتوانست آنچه را ازآن بیم داشت‌بر زبان‌بیاورد. وی چنین می‌اندیشید که بهتر است این سفر خارج را پسرش انجام دهد نه خود وی ، زیرا برجان وی در این‌شهر ایمن نبود ، و همینکه او پای از کشور بیرون می‌گذاشت، چه تنها و چه با نامزدخود ، در خارج از کشور در امان و سلامت‌بود. وخود وی می‌بایست در روزهای تیرهٔ اندوه ورنجی‌که او و امپراتور هر دو می‌دانستندکه در پیش است، نزد امپراتور و ولینعمت خویش بماند .

سرانجام، هنگامی که پیشکاربزرگ ولینعمت خود را ترك گفت، شب برسردست‌آمده بود و شمعها‌چشمك‌زنان با آبهای پهناور نورافشانی می‌کردند.

امپراتور بار دیگر خویشتن را آمادهٔ پذیرایی کسی کرد که مدتها بود انتظار ورودش را می‌کشید.



۲

وزیر ترک اعلام خطر می‌کند

سرانجام وقتی که شخص مورد انتظار امپراتور ازراه رسید ، نیکلای نگهبان حضور وی را که کسی جز صدراعظم ترک، خلیل پاشا ، نبود اعلام داشت .

خلیل پاشا که نیکلا نیز او را خوب می‌شناخت، مأمور سری سلطان محمد دوم پادشاه عثمانی و صدر

اعظم ملت نیرومند مسلمان ترک بود که به آهستگی همچون ابری غران و تاریک به جانب شهر قسطنطنیه پیش می‌آمد.

نیکلا با نگرانی واضطراب به ولینعمت خودمی‌نگریست. قسطنطین با سر اشاره‌ای کرد. امپراتور و نگهبان بندرت با یکدیگر به خصوصیت و صمیمیت گفتگو می‌کردند اما میان آنها اعتماد و تفاهم کامل موجود بود. صدای امپراتور در پاسخ او آمرانه و بی تزلزل بود و در تالار بزرگ نیمه مجهز به اثاث طنین افکند که: «بگو تا صدراعظم درآید.»

در فاصله‌ای که نگهبان بیرون رفت و بازگشت، تنها فرصت این را پیدا کرد که در مقابل تصویرمریم عذرا برسینه خود صلیب رسم کند و دوباره از صفهٔ شاه‌نشین بالا رفته برتخت قرارگیرد. دو خادم مشعل به دست ودر پی‌آنها صدراعظم که‌جامهٔ فراخ زردوزی شده در بر و دستاری بزرگ و سفید بر سر داشت با گامهای بلند به تالار درآمدند.

صدراعظم سر را در مقابل امپراتور فرود آورد و درود گفت. اما در همان حال که به ادای احترام مشغول بود، نگاه نافذش بر تصویری که بر دیوار مقابل آویخته بود افتاد.

امپراتور او را مطمئن ساخت که در تالار جز او

و صدراعظم کسی نیست و صدراعظم جزاینکه به گفتهٔ اواعتماد کند، کاری نمی‌توانست کرد.

امپراتور صدراعظم را می‌شناخت. وی مردی بود از میانه سالی گذشته تیره رنگ و سبیل دار، با بینی بلند قلمی و دست وپاهای لاغر و باریك. جامهٔ او فاخرتر از جامهٔ ارغوانی امپراتور بود. از پهلویش، شمشیری کج که در غلافی سیمین و برآمده جای داشت آویخته بود، رشته‌های بلند و به هم تابیده‌ای از زر در گوش داشت و نوك کفشهای نرم و تنگش روبه بالا بر گشته و خم شده بود.

بیش از دوسال بود که این‌دو یکدیگر را می - شناختند.برای یکدیگر احترام متقابل قایل بودند و تاجایی‌که از دو تن با دو تمدن و دوآیین خداپرستی مختلف برمی‌آید، به یکدیگر اعتماد داشتند.

امپراتور می‌دانست که برای آنچه خود از آن آگاه بود ، یعنی ضعف دولتش ، باید خراج بدهد یا تعهد کند که در دادن خراج حتی بیش از آنچه منافع کشور فقیرو بدبخت اواقتضا داشت‌کوتاهی نکند .اما او بدین مرد سیاه چرده‌کوتاه‌بالا اعتماد بسیار داشت، زیراپیشتر، اغلب هنگام‌گرفتن خراج، خدمتهای بسیار کرده و دوستی خود را با مسیحیان به اثبات رسانده بود، ومهمتر آنکه، وی‌هنوز صدر اعظم دربارسلطان

ترك بود.

چشمان خستهٔ امپراتور در چشمان سیاه و درخشان صدراعظم عثمانی چنان می‌نگریست که گفتی می‌پرسید: «خلیل پاشا چه می‌خواهی بگویی؟»

خلیل پاشا گفت: «برلب سخن صلح و در دل سرجنگ دارد!» هیچ نامی برزبان نراند، اما قسطنطین دریافت که مقصود او سلطان محمد دوم است. خلیل پاشا گفت: «او فاتح است، جوان است، هیچ قانونی او را مقید نمی‌سازد، هیچ مانعی اورا از پیشرفت باز-نمی‌دارد، هر عهد و پیمانی را که مانع اجرای مقاصد او باشد، زیرپا می‌گذارد، اگر بتوانی‌ازدست اوبگریزی خداوند را سپاسگزار باش!»

امپراتور با لحنی که‌خشم ازآن‌آشکار بود فریاد برآورد: «از من می‌خواهی که‌قسطنطنیه را ترك گویم!»

خلیل پاشا به آرامی گفت: «سلطان محمد سریع حرکت می‌کند، و در صدد است استحکاماتی بسازد. سی کشتی حامل کارگر به جانب بوسفور می‌آیند و او خود به سرکردگی سپاهی بزرگ از درنه (آدریانوپل) به آنها خواهد پیوست. قرینهٔ حصاری که بر ساحل چپ است، حصاری برساحل راست ساخته خواهد شد. در حدود ده کیلومتری جایی که ما ایستاده‌ایم، دو قلعهٔ نظامی‌به جای یك قلعه، نقطه‌ای راکه دو ساحل

به هم نزدیکتر است، حفاظت خواهند کرد. هزاران معمار در راهند و هر معمار چهار بنا وعدهٔ بیشماری کارگر در اختیار دارد.

امپراتور شانه‌ها را بالا انداخت.

خلیل پاشا گفت: «ولینعمت من نقشه‌اش این است که قسطنطنیه را از گرسنگی از پای درآورد.»

امپراتور با فریاد گفت: «مردمان قسطنطنیه‌هرگز از گرسنگی نخواهند مرد و انبارهای ما صدها هزار تن را تغذیه خواهند کرد.»

خلیل پاشا گفت : «هیچ کشتیبانی جرئت ندارد که کشتی خود را از درون این گذرگاه باریك بگذراند. در این صورت‌شما چگونه می‌توانید از روسیه غله و گندم و از قفقاز گوسفند به دست آورید؟ شکم چند تن را در قسطنطنیه باید سیر کنید؟

امپراتور با مناعت و تکبر گفت: «قریب دویست هزار تن را.»

خلیل پاشا گفت : «باآنچه تهیه کرده‌اید ، چند هفته وچند روز خواهید توانست‌شکم این دویست‌هزار تن را سیر کنید؟»

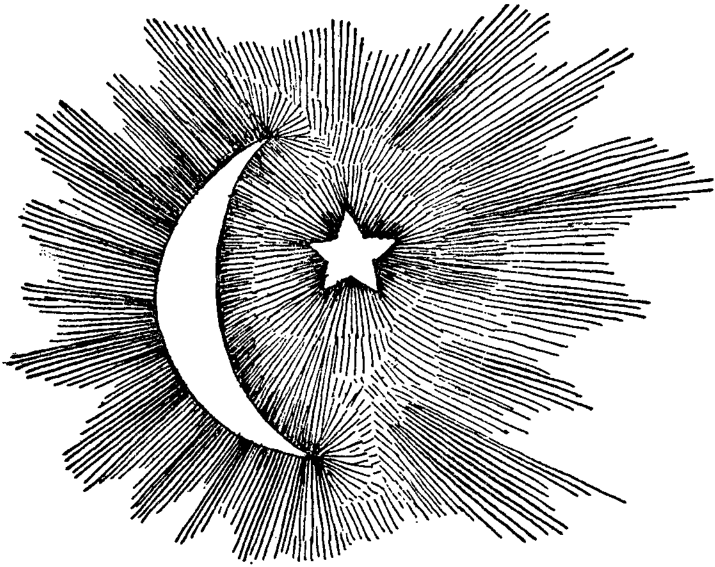
امپراتور گفت: «تا آنگاه‌که ولینعمت تورابرانیم ودور سازیم.» و سپس باقدرت بیشتر که به صدایش داد افزود: «آنگاه که اردو و اسبهای او را به دشتهای

آناطولی برگردانیم، اما نه؛ تاوقتی که‌او را به‌بیابانهای آسیا که نیاکانش از آنجابرخاسته‌اند ، بازپس برانیم.»

چهرهٔ خلیل پاشا درهم کشیده شد ، اما نه از روی خشم. او شجاعت و گفتار بی‌پروا و از سردلاوری امپراتور را ستود، اما شتاب وحشیانه و خونخواری‌آن دیگری ، یعنی ولینعمت خود ، را نیز خوب می‌شناخت، و خود نیز مرد ترسویی نبود. چنین به سخن‌ادامه داد: «شش‌ماه پیش من امپراتور را از خطری که در کمین او ودر پیش او بود آگاه ساختم،اکنون آنچه از آن بر تو بیمناك بودم ، پیش آمده است . دوست من ! دیگر کاری از من ساخته نیست. من خود در وضعی ناپایدار هستم، زیرا به دوستی با مسیحیان معروف شده‌ام. کسی چه می‌داند ؟ شاید حیات من به همین نکته بستگی داشته باشد . شاید هم با اطلاعاتی که من از وضع شما دارم، ارزش زندهٔ من برای ولینعمتم بیش از مرده‌ام باشد، زیرا با مرگ من اطلاعات من هم به گور خواهدرفت. فقط به تو می گویم که اگر از روی تهور و خودسری نمی‌خواهی که ترك شهر گویی، درصدد تهیهٔ وسایل جنگ باش، شش ماه بعد ، صاعقهٔ جنگ بر شهر فرود خواهد آمد.»

وقتی که صدراعظم از پیش امپراتور بیرون آمد،

امپراتور بار دیگر از چاك تنگ پنجره به بیرون نگریست. نور شمعهایی که از پنجره‌های متعدد می‌تابید، نمونه‌ای از ستاره‌ها بر روی زمین پدید آورده بود. صدایی به آواز اززیر قصربرخاست. معلوم نبود که این آواز کشتیبانی بی‌بندوبار است که کشتی‌اش به بندرگاه وطن وارد شده وهماهنگ باصدای‌پاروهای خود می‌خواند، یا آواز ناهنجاری است که از یکی از سردابهای مخزن شراب بیرون می‌آید؟



۲

قدمی بازگشت به گذشتهٔ دور

از روزگار قسطنطین بزرگ تا این زمان که امپراتور قسطنطین یازدهم ، پالایولوگوس، در کاخ بلاخرنی ایستاده بود ، بیش از هزار سال می‌گذشت.

آنچه این زمان از امپراتوری بزرگ گذشته بر جای

مانده بود، شهری محدود به باروهایی بود که قسطنطین پالایولوگوس از قصر خود برفراز تپه، بربام‌خانه های آن می‌نگریست. امپراتوری بزرگی که قسطنطنیه پایتختش بود، وقتی از ایتالیا تا رودخانهٔ پهن فرات در آسیا، واز دانوب در اروپای‌مرکزی‌تاعمق آبشارنیل در افریقا وسعت داشت . اما این زمان محدود به مثلثی بود مشتمل بر کوچه‌های تنگ، کلیساهایی‌بزرگ کاخها، دکانها و ، با همه سخن بلند پروازانه‌ای‌که امپراتور دربارهٔ جمعیت آن به خلیل پاشا گفت، شمارهٔ مردمان شهر فقط به صدهزار تن می‌رسید .

امپراتوری بی‌وسعت‌دراین‌هنگام محدود به شهری شده بود، اما شهری که هزار و صد سال از عمر آن می‌گذشت و هنوز سربلند وبزرگ در میان باروهای استوار خویش همچنان پابرجا بود.

قسطنطنیه یکی از چهار شهر بزرگ جهان است که در روح و فکر وشیوهٔ زندگی اروپاییان مسیحی تأثیر داشته است و اهمیت آن از این حیث در ردیف سه‌شهر دیگر – آتن ، رم، واورشلیم (بیت‌المقدس)– است. اگر قسطنطنیه نبود اکنون از قوانین و حقوق روم آگاهی‌نداشتیم، آثار هنری بسیاراندکی‌از یونان به جای مانده بود و حتی شاید از مسیحیت اثری بر جای نبود. همهٔ این چیزها در طی یازده قرن در این

دژ نظامی شرق، در خزانهٔ امپراتوری باشکوه بیزانس نگاهداری شد و برجای ماند.

عواملی چند سبب اهمیت بسیار این شهر گردید که از آن جمله وضع خاك ، آب وهوا ، و موقعیت آن را بر ملتقای سه راه آبی و کشتی‌رو باید شمرد.

قسطنطنیه مثلثی است که از دو طرف به آب‌محدود است. در شمال غربی آن بندرگاه مشهور و دراز و منحنی زرین شاخ است ؛ در جنوب غربی دریای مرمره؛ ومیان این دو، آبهای دریای بوسفور از شمال به‌جنوب، مانند آبهای رودخانه‌ای بتندی و قوت بر روی هم می‌لغزد.

اما استحکامات قسطنطنیه ، که مانند شهر رم بر هفت تپه ساخته شده ، تنها راههای آبی آن نیست، بلکه از طرف خشکی نیز به‌وسیلهٔ همین استحکامات طبیعی یعنی تپه‌های هفتگانه حمایت می‌شود.

آب و هوای آن نه بسیار گرم و نه چندان سرد است. در تابستان بادهای شدیدی که از جانب استپهای روسیه از شمال می‌وزد، شهر را خنك می‌سازد؛ و در زمستان گاه‌گاه بادهای گرمی که از بیابانهای سوزان جنوب می‌آید، آن را گرم می‌کنند. آب‌وهوایی متغیر، خنکتر از سرزمینهای اطـراف مدیترانـه دارد، آب و هوایی که مردمانش را فعال و پرهیجان و مولد

می‌سازد.

این وضع طبیعی قسطنطنیه است.

تاریخ آن از سال ۳۳۰ میلادی شروع می‌شود، یعنی از هنگامی که قسطنطین بزرگ امپراتور روم، در اوج عظمت و اقتدار خویش، قسطنطنیه را پایتخت شرقی امپراتوری روم ساخت.

پیش از این تاریخ نیز داستانی دارد.

مدتها پیش از روزگار قسطنطین بزرگ، شهر کوچکی به نام بیزانتیوم [1] یا بیزانس در همین مثلث وجود داشت. اما چگونه بنیادشد وچه کس آن‌را ساخت، امری مربوط به زمانهای پیش از تاریخ است و کسی از آن آگاه نیست. هنگامی که تاریخ آغاز شد، شهری کوچك و امن و محفوظ بود که در راس آن مثلث که گفتیم واقع شده بود. شهری بود یونانی با مردمان بت‌پرست که به مناسبت راههای آبی خود، بندر بازرگانی پرفعالیتی شده بود.

اما در آن روزگاران کهن جهان کمتر دلبستهٔ صلح بود و از همین رو بیزانس، درطی قرنها، بارها میان فاتحان دست به دست گشته است. ایران آن را فتح کرده بود و پس از آن نوبت به یونان رسیده بود.

نخستین کسی که در آن روزگار کهن، گستاخ

1) Byzantium

قدبرافراشت، فیلیپ مقدونی[۲] بود که فرمانروای جوان کشوری نوبنیاد و نیرومند بود و با چشمانی حریص به بیزانس پرجوش و خروش می‌نگریست.

زد و خورد و جنگ در آن روزگاران پیش، چیز بسیار ساده‌ای بود. تدبیر جنگی فیلیپ برای به دست آوردن بیزانس این بود که غفلتاً بر آن بتازد . پس در انتظار شبی تاریك و طوفانی نشست و سرانجام شبی که همهٔ مردمان شهر در بستر گرم آرمیده بودند و باران بشدت می‌بارید و باد سخت می‌وزید، سربازانش از باروهای شهر بالا رفتند و از راههای نهانی و زیر زمینی به شهر درآمدند و آهسته و آرام. در کوچه‌های ساکت شهر خزیدند .

ولی ناگهان باد تغییر جهت داد و ابرهای‌طوفانزا را با خود برد و ماه درخشیدن گرفت . ماهتاب چنان زیبا و درخشان بود که سگها یکی پس از دیگری پارس کردن‌آغاز کردندو ناگهان همهٔشهر را بانگ و غوغای سگان فراگرفت . اهالی شهر از خواب پریدند و متوجه شدند که دشمن به شهر درآمده‌است . پس سلاح به دست‌گرفتند و پیش از آنکه شب به پایان برسد ، هرمقدونی را که در شهر دیدند کشتند. مقدونیان دیگر که وضع را چنین دیدند پای به‌گریز نهادند.

---

۲) منسوب به مقدونیه، در شبه جزیرهٔ‌یونان ـم.

بیزانسیها این پیروزی بر فیلیپ و سپاهیان او را معجزه خدایان دانستند و از آن روز باز ، شکل ماه نورا، که یادآور پیروزی بر دشمن بود ، بر سکه‌های خویش زدند و بردرفشهای خود سوزن دوزی کردند.. ماه‌نو و ستاره اندك‌اندك رمز و نشانۀ شهر بیزانس، شد، و امروز هم بر بیرق فاتحان قسطنطنیه همچنان باقی است.

هنگامی که روم بر جهان فرمانروایی می‌کرد، بیزانس دوست و متحد آن دولت شد. این اتحاد به سود بیزانس تمام شد، زیرا همچون شهری آزاد دوام پیدا کرد و به سبب اتحاد با بزرگترین نیروی جهانی آن روزگار از امنیت کامل برخوردار شد.

با اینهمه ، روم را سیاستی بغرنج و پیچیده بود ، وبیزانس به سبب دوری از مرکز فعالیتهای سیاسی ، یعنی روم، مرتکب اشتباهاتی شد. صدها اشتباه کرد؛ اما اشتباه آخرین که از همه بزرگتر بود هم پایانی بود و هم آغازی.

در قرن‌چهارم میلادی دو تن‌از امپراتوران روم بـه جان یکدیگر افتاده بودند. جنگی که بیزانس درگیرودار آن افتاده بود، میان لیکینیوس[٣] امپراتور روم شرقی و قسطنطین امپراتور روم غربی درگرفته

3) Licinius

بود. لیکبنیوس از ستمگران روزگار قدیم و قسطنطین سرداری جوان و جاه طلب بود که‌باهمه جوانی در جنگ ورزیده و کارآزموده بود.

سرنوشت کار بیزانسها را بالیکینیوس، جنگجوی پیرتر و آرامتر ، انداخت .

این دو امپراتور می‌توانستند ممالك روم را میان خود تقسیم کنند و با یکدیگر در صلح و دوستی به‌سر برند ، چنانکه پیش از آن ، نه سال چنین کرده بودند.

قسطنطین، مردی ماجراجو بود که در کشوری کم جمعیت و بی‌کشت وزرع نزدیك دانوب پا به جهان گذاشته و در بریتانیای بایرتر به‌عنوان قیصرتاجگذاری کرده و برناتراشیدگان وحشی قارهٔ اروپا در جنگی پیروز شده و روم را فتح کرده بود. این زمان قصد آن داشت. که جایی ماندگار شود. اما نمی‌خواست که این جا رم باشد، زیرا رم را شهری به پستی گراییده وزیاده از حد متمدن می‌دانست.

وقتی‌که بیزانس رادید، دریافت که شهر مطلوب خود را یافته است و گفت: «هیچ شهرهنرمندانه‌ساخته شده‌ای چنین زیبانیست و هیچ جایی چنین استحکامات طبیعی ندارد.»

هیچیك از شهرهایی که در لشکرکشیهای خویش دیده بود ، با بیزانس برابری نمی‌کرد .

اما تسخیر شهر آسان نبود و ناگزیر آن‌را پس از محاصرهٔ چنان سختی گرفت که سرانجام خود زبان به تحسین مدافعان شهر گشود.

عاقبت شهر فتح شد. لیکینیوس تسلیم شد و سال بعد به قتل رسید.

قسطنطین برای اینکه خاطرش از فتح بیزانس‌از هرجهت آسوده باشد، پسر لیکینیوس را نیز به قتل رساند.



٤

بنیادگذار ـ قسطنطین بزرگ

قسطنطین اکنون تنها فرمانروای امپراتوری روم بود. وی بیزانس را در ۳۲٤ میلادی گشود و در ۳۳۰ به پایتختی برگزید و برآن شدکه آن‌را بزرگترین شهر جهان سازد و منظور خویش را جامهٔ عمل پوشانید.

نخست حدود شهر را چنان وسعت دادکه تمام

مثلث را فرا گرفت و طرحی ریخت که تپه‌ها را از ساختمانهای مجلل بپوشاند . ثروت امپراتوری روم به شرق برده شد و گنجینه‌ها از هر سوی جهان به بیزانس آمد. مرمر سفید برای سنگفرش و روکش دیـوارها از جزیره‌ای که معدن مرمر در آن بود ، مجسمه‌هایی از کارگاههای یونان قدیم ، ستونهای نفیسی از معابد، و کتیبه های ظریف و عالی به بیزانس آورده شد . طاقهای نصرت، دیوارها، دروازه‌ها، وآبراهه‌ها؛ساخته شد و پولهای هنگفت خرج شد. با صرف گنجینهٔ روم وسپاهیان بیشمار از بردگان برای بیگاری، قسطنطین بر تپه ساختمانی پی‌ریزی کرد که هرگز نظیر آن در سرعت عمل و صرف مال دیده نشده بود.

مردمان ثروتمند چون از این طرح و نقشهٔ وسیع آگاهی یافتندرم و دیگر شهرها را ترك گفته، با اتباع و کسان خویش و کشتیهایی پر از اثاث و لوازم‌زندگی بدین شهرتازه روی آوردند. بزودی بیش از چهارصد کاخ و در حدود صدوپنجاه گرمابهٔ عمومی ساخته شد. جمعیت شهر ده برابر افزایش یافت و از جمعیت شهر رم بمراتب بیشتر شد .

مرکز شهر همچنان میدان بزرگی بود که در آن مسابقه‌های ارابه رانی، اسب دوانی، بازیهای پهلوانی دیگر، و رژه سربازان از جنگ برگشته انجام می‌گرفت

و بعدها مرکز تجمع مردمان، جایگاه اعدام محکومان، ومحل اجرای نمایشهاشد. این زمان، مقر فرمانروایی قسطنطین ولخرج و گشاده‌دست، بی‌اندازه وسعت یافته وبه تزیینات فراوان آراسته شده بود.

مستطیل بزرگی را در نظر آورید که در وسط شهر قرار گرفته و نزدیك به دوازده‌جریب و نیم زمین را فراگرفته باشد. در وسط میدان ستون سنگی چهار-گوش بلند و نوك‌تیزی که از مصر آورده بودند (و هم‌اکنون برجای است) بود و درگوشه‌ای از آن تخت امپراتور قرار داشت. در طرف ضلع‌بزرگ میدان رده پشت رده‌ای دیگر مجسمه‌های عظیم‌الجثهٔ عجیب وغریب برپا داشته بودند ، از قبیل زنی عظیم پیکر که اسب و سواری را به اندازهٔ طبیعی در دست راست خویش گرفته بود؛ مجسمه‌ای مفرغی از هرکول پهلوان یونانی که چنان بزرگ بود که بالای مردی عادی تا کاسه زانوی او می‌رسید ؛ فیلی عظیم‌الجثه و خشمگین ؛ مجسمه‌ای از هلنه[1] (داستان وی با پاریس و منلائوس مشهور است)؛ هشت مجسمه از ابوالهول[2] گرگی ماده و کفتاری که بعدها مردمان خشمگین و ستمدیده

---

۱) هلنه زن منلائوس پادشاه اسپارت بود که پاریس او را دزدید و با خود به تروا برد. منلائوس برای باز آوردن زن خود به تروا لشکر کشید و افسانهٔ جنگ تروا ازاینجا پدید آمد.ـم.

2) Sphinx



حتی مجسمه‌های یونانی را برای آراستن شهر به بیزانس آوردند.

امپراتور خائن وستمگر راسر نگون‌از آن‌آویخته‌بودند.

اینها که برشمردیم ، هنر ظریف و مهمی نبود و باید آن راهنر کلان نام نهاد. اما به هرحال دنیای آن روز را به حیرت افکنده بود ، هرچه زمان پیش می‌رفت، بر شمارهٔ مجسمه‌ها افزوده‌می‌شد تا آنجاکه تقریباً از شمار زندگان درگذشت - و بهتر بگوییم، جهانی بی‌تناسب و غیر انسانی از مجسمه‌های برنجی و مفرغی و مرمرین پدید آمد.

(معروفترین مجسمه‌های میدان مزبور که امروز جهانیان آن را می‌شناسند، چهار اسب زرین در حال برپا خاستن بود. این اسبها را که اکنون در مدخل کلیسای سن مارك در ونیز می‌توان دید، تاراجگران ونیزی در قرن سیزدهم از قسطنطنیه دزدیدند و به ونیز بردند.

روزی که مراسم پایتختی شهر برگزار می‌شد - یازدهم مه سال ۳۳۰ میلادی ـ دسته‌های طویلی از سربازان از جاده‌ای‌که بتازگی سنگفرش شده بود، به میدان‌درآمدند. امپراتورازروی تخت‌خودکه درگوشهٔ شمالی میدان بود، هزاران مرد قوی هیکل شهر راکه با دهان و چشمانی باز و خیره ازشگفتی به تماشای مراسم آمده بودند ، نظاره می‌کرد. بستگان و کسان امپراتور گرداگرد وی بودند. اما زنش‌فوستا[۳]، پسر

بزرگش کریسپوس[4] ، و مادرش سنت هلنا[5] ، هیچیك
حضور نداشتند . فوستا را به فرمان او در حمام خفه
کرده بودند، پسرش را نیز نهانی به قتل آورده بود و
مادرش به مرگ طبیعی جهان را بدرود گفته بود. دیگر
شاهزادگان ، همگی زنده ، هوشیار ، و آرزومند، در
حضور بودند اما نمی‌دانستند که پس از مرگ او جنگ
میان آنها درخواهد گرفت ودشمن‌واربر جان یکدیگر
خواهند افتاد. گرداگرد خاندان امپراتوری، سناتورها،
اشراف و قضات رم در جامه‌های فاخر حلقه‌زده‌بودند.
در نیمکتهای اطراف، بزرگان واعیان شهر نشسته‌بودند
ودر جانب طول دیگر مستطیل میدان ، جمعی انبوه‌و
درهم فشرده از مردمان متوسط شهر و بینوایان ایستاده
بودند.

جشن اعلام پایتختی بیزانس چهل‌روز طول کشید.

قسطنطین بزرگ ، نخستین امپراتورمسیحی روم
بود . داستان گرویدن او به مسیحیت بدین قرار است:
وقتی در خواب، صلیبی نورانی درهنگام‌ظهردر آسمان
دید که برآن نوشته بود «بدین نشان پیروز خواهی
شد.» و بنابراین افسانه، همین نشان سبب شد که وی به
دین مسیح درآید .

تا چه اندازه‌قسطنطین به مسیحیت مومن بود وتا

---
3) Fausta 4) Crispus 5) Saint Helena

کجا این داستان راست است، نکته‌ای است که امروز ما را با آن کاری نیست. در آغاز قرن چهارم میلادی مسیحیان گروهی اندك از مردمان امپراتوری روم را تشکیل می‌دادند. اما گروهی چنان متحد و یکدل بودند که اگر در اختیار هر پیشوای مردمی قرارمی‌گرفتند می‌توانستند بزرگترین و بهترین یاریها را به او بکنند. کنستانتینوس[6] پدر قسطنطین برای عیسویان قدر ومنزلتی بسیار قایل بود، و به طرق گوناگون‌به آنها رسیدگی و بذل مال می‌کرد. قسطنطین نیز، پیش از آنکه به دین مسیح درآید، آنها را در حمایت‌خود گرفته بود. قسطنطین مردی بلند نظر و با گذشت‌بود. پیشوایان مسیحیان را در انتشار معتقدات و ایمان‌خویش دل می‌داد و خود پشتیبان آنان بود. وقتی که یکی‌از شهرهای امپراتوری معابد کهن مشرکانهٔ خودرا ویران می‌کرد، مردمان را پاداش می‌داد.

شاید قسطنطین دریافته بود که مسیحیت در آینده دینی عالمگیر خواهد شد. هیچ‌کس بدرستی نمی‌داند که‌تغییر عقیدهٔ قسطنطین و پذیرفتن دین مسیح به سبب رؤیای وی بود، یا از روی تدبیر و سیاست، یا به سبب پشیمانی از کارهای زشتی که کرده بود. به هر حال بسیاری از نجبا و اشراف به پیروی از او مسیحی

6) Constantinus

شدند، شاید بدین سبب که‌دست کم مورد لطف و توجه اوقرار گیرند. همینکه‌یکی از بزرگان به دین مسیح می‌گروید، افراد خاندان اونیز از او تبعیت می‌کردند. گفته‌اند که در یك‌سال ، دوازده هزار تن در شهر رم به‌دین مسیح درآمدندو قسطنطین به لاف می‌گفت که دامان این شهر هرگز به بت‌پرستی آلوده نبوده است.

سربازان‌وبازرگانان وپیشه‌وران‌دوره گرد اطلاعاتی از زندگانی مسیح چنانکه در انجیلهای چهارگانه‌هست، به مردمان بیرون از کشور داده بودند و همین سبب‌شد که‌بربرهای ناتراشیده و وحشی اروپا در اندك مدت به دین مسیح درآیند.در نظر اینان مسیحیت دینی بود که بزرگترین فرمانروای پیشرفته‌ترین ملت جهان در روزگار قدیم آن را پذیرفته بود. ولازم بود که آنان نیز بدو بپیوندند.

از زمان‌قسطنطین‌بزرگ تا روزگار امپراتور ما ، قسطنطین یازدهم، پالایولوگوس، که این زمان در قصر دلسرد وبی‌پناه بلاخرنی می‌زیست. بیش از هزار سال گذشته‌بود.خونی که‌در رگهای این دو امپراتور جریان داشت، دو امپراتور که یکی در آغاز تاریخ این شهر و دیگری در پایان آن زندگی می‌کرد یکی نبود. آن دو فقط در

نام و دین با یکدیگر اشتراك داشتند. در قرنهایی که میان آن‌دو فاصله بود، بیزانس از رتبهٔ نخستین شهر مسیحی به پایهٔ بزرگترین شهر مسیحی جهان رسید.



۵

شهر مبدل به یك امپراتوری می‌شود
یوستی‌نیانوس[1] و تئودورا[2]

مدت هزار و صد سال قسطنطنیه پایتخت امپراتور روم شرقی وسدی در مقابل ملل غیر مسیحی ماند. در طی این مدت یازده سلسله از یازده خانوادهٔ بزرگ، برخی

1) Justlnion 2) Theodora

خردمندانه و برخی بد و ستمگرانه برآن فرمانروایی کردند. اما ضعف و گناهکاری این فرمانروایان نتوانست در درستی و عزت نفس مردمان خللی پدید آورد. سلسله‌ها آمدند ورفتند اما مردمان همچنان ثابت قدم ماندند.

اکنون بد نیست قدمی چند به قهقرا برگردیم و نگاهی دقیق به چهره‌هایی که در غبار زمان گذشته درخشیده‌اند بیفکنیم وحوادث و صحنه‌هایی راکه این اشخاص در آن به‌وجود آمده و جلوه‌گری کرده‌اند از نظر بگذرانیم.

شاید معروفترین و مشهورترین نام در سرتاسر تاریخ قسطنطنیه نام امپراتور یوستی‌نیانوس بزرگ باشد که از ۵۲۷ تا ۵۶۵ میلادی فرمانروایی کرد.

حتی زندگی امروزی اروپاییان و جهان مسیحی بستگی به «قوانین یوستی‌نیانوس» دارد و از آنها متأثر است. یوستی نیانوس در میان قانون و ادارهٔ حکومت تربیت یافته بود، و نخستین طرح او در زندگی، تجدید نظر در قوانین روم وساده کردن آنها بود، زیرا این قوانین در آن زمان شوریده و آشفته و نابسامان شده بود آنچه او کرد این بود که قوانین بیفایده و منسوخ را دور ریخت و آنچه رامفید و ماندنی بود، روشن ومفهوم و ساده ساخت. البته این کار دشوار و شگفت بود که مردمان روزگار او قدرآن را ندانستند، اما

نسلهای آینده عظمت او و کاری را که انجام داددریافتند وستودند و وی را بدین سبب یکی ازبزرگترین امپراتوران خواندند.

کار دیگر او بنای کلیسای معروف سانتاسوفیاست که‌هنوز گنبد باشکوه آن بر تمام شهر مشرف است. گنبد عظیم آن پنجاه متر اززمین ارتفاع داردو چنان به‌دقت و مهارت بر پایه‌های خودش استوار است که گویی بر آنها می‌لغزد. این کلیسا در روزگار یوستی‌نیانوس به نقشهایی ازداستانهای کتاب مقدس آراسته بود که با سنگریزه‌هایی به‌رنگهای زرین وجواهرگون ساخته شده بود. ستونهای مرمر سفید، طاقنماها و راهروهای آن را نگاه‌داشته است. محراب آن از طلا و نقره‌ای که در آن کار کرده بودند، مــی‌درخشید. وقتی‌که بنای‌کلیسا پایان یافت. یوستی نیانوس فریاد برآورد: «ای سلیمان! من از تو پیش افتادم و بهتر از آن تو ساختم.»

این بناهای هنری مورد تحسین و اعجاب معاصران خود قرار گرفت. مسافران از راههای دور به دیدن آن می‌آمدند و مردمان شهر را برای تماشای‌کلیسا و پرستش خداوند در آن ازدحام می‌کردند.

در فرمانروایی یوستی‌نیانوس، زبان یونانی زبان رایج امپراتوری گردید و زبان لاتینی فراموش شد.

شهر، هنر، معماری، و عادات ورسوم آن از هنر و معماری و عادات و رسوم غرب و شرق ، هردو، ممتاز و مشخص شد. سبك‌هنری و نیز شیوهٔ زندگی و پوشاك مردم اندك‌اندك ، هم به سبب صفات خاص خود و هم به‌علت اختلافی‌که باسبك یونان قدیم‌داشت، به‌سبك «بیزانس» معروف شد.

یکی دیگراز اسباب شهرت یوستی‌نیانوس، گذشته از اصلاح قوانین و ساختن سانتاسوفیا، زن او تئودورا است.

ملکه تئودورا که در فرمانروایی و تاج و تخت شریك یوستی‌نیانوس بود، از تهیدست‌ترین و بینوا ـ ترین خانوادهٔ قسطنطنیه برخاسته‌بود . وی زنی بود که در نمایشهای خنده‌آور بازی می‌کرد و پدرش خرسبان بود. در نمایشها گونه‌های خود را پرباد می‌کرد و چشمهای خویش را درکاسه می‌گردانید تاتماشاگران را به خنده و دست زدن وادارد. اما آنچه در سرنوشت آیندهٔ او تأثیر داشت، زیبایی خیره‌کننده و بی‌اندازهٔ او بود. تصویرها و موزاییکهایی از او به جای مانده است‌که ازروی آنهامی‌توان به‌لطافت و زیبایی صورت، گیرندگی و جذابیت چشمان، و لطف حرکات او پی برد.

گذشته از اینها زیرك وهوشمندنیز بود . وقتی

که یوستی نیانوس جوان وی را دید، ناگهان به‌صددل چنان گرفتار و دلباختهٔ او شد که هرگز نتوانست از دام عشق او بگریزد . البته خودش هم نمی‌خواست که عشق او را از دل بیرون کند. تئودورا تا بیست سال شریکی نیرومند و توانا در فرمانروایی امپراتور بود و گفته‌اند که یوستی‌نیانوس نیز همچنان نسبت به‌عشق او وفادار ماند.

بلاهای بزرگ نیز مانند پیشامدهای نیك دردوران امپراتوری یوستی نیانوس برزمین فرود آمد.

زلزله‌ای قسطنطنیه را مدت چهل روز به لرزش درآورد ، لرزش آن همهٔ شهر را فرا گرفت و گفته‌اند که نزدیك به دویست و پنجاه هزار تن در این حادثه کشته شدند.

ستاره‌هایی دنباله‌دار درآسمان دیده شد، و مردمان را، که درآن روزگار آگاهی چندانی ازنجوم نداشتند، سخت ترساند.

طاعون وحشتناکی در پانزدهمین سال امپراتوری یوستی‌نیانوس ظهور کرد. این طاعون از سرزمینهای گرم یا کشور به‌کشور از طریق آمیزش مردمان با یکدیگر در جنگ یا مهاجرت به نواحی معتدل رسیده بود. در آن روزها چون تزریق و مایه‌کوبی بر مردم شناخته نبود ، بیماری زود شایع می‌گشت . طاعون

پنجاه و دو سال دوام یافت شهرها یکسره از مردمان پاك شد. هزاران تن هرروز در قسطنطنیه‌بدرودزندگی می‌گفتند . اجساد بسیاری از بینوایان در کوچه‌ها و گذرگاهها افتاده بود و مردمان را پروا و دماغ به خاك سپردن آنان نبود.

با اینهمه قسطنطنیه دوام یافت. و تـرقی کرد. کالاهای گوناگون از شرق با کاروان و از غرب با کشتی به قسطنطنیه می‌آمد. شکوه کلیساها و کاخهای امپراتوران ، قسطنطنیه را بزرگترین پایتخت جهان ساخت. ادبیات یونان قدیم در کتابخانه‌ها زنـده و پایدار ماند. در مثلث آن تپه‌های بادخیز و مرطوب، نژادی از زن و مرد دلاور به زندگی ادامه دادوتمدن یونانی ادامه یافت .

امپراتوران مستبد بودند. حتی بهترین آنها ستمگر وسنگدل بود. اما مردمان صبور ، نیرومند ، وبردبار ماندند همچنانکه قسطنطین پیش‌بینی کرده بود، شهر به سبب وضع صلیبی و سوق‌الجیشی خود ، توانست از هر طرف حملهٔ دشمن را دفع کند .

در حمله‌های سخت تاتارها بلغارها، هونها گوتها و اسلاوها یکی پس از دیگری، پایداری کرد. گذشته از اینها مردمانش ملتی جنگجو، مبارز، و فاتح شدند.

در حالتی که قسطنطنیه روز به‌روز ثروتمندتر و

نیرومند می‌شد، اروپای غربی تجزیه می‌گشت و به‌صورت سرزمینهای کم جمعیت و بایردرمی‌آمد .اقوام وحشی بر اروپا خاصه بر ایتالیا هجوم بردند. رم از اقتدار افتاد و به‌صورت شهرکی درآمد زمانی کوتاه، جز موشان و گرگان، جانداری را در روم نگذاشتند. فاتحی وحشی از بیم شورش رومیان مغلوب ، همهٔ آنها را به جای دیگر کوچ داد .

قرون تاریکی فرا رسید. پرده‌ای از اغتشاش و نادانی بر آنچه زمانی امپراتوری‌نیرومند روم‌نام‌داشت، کشیده‌شد. در تمام جهان متمدن آن روز پرتو علم‌فقط در قسطنطنیه می‌درخشید. در کلیسای این شهر عظیم، عقیده و ایمان به مسیحیت مانند چراغی در جهان‌تاریك نورافشانی می‌کرد .



٦

محمد (ص) پیامبر اسلام

قرون وسطی پرده‌ای بر اروپا افکند. صدها سال شاخ و برگ درخت تمدن پژمرد. بیرون از حجره‌های دیرها نه هنری بود، نه ادبیاتی، و نه امنیتی. ازجاده‌ها نگهداری نمی‌شد، تجارت ناچیز بود و رمقی نداشت و مدرسه‌ای چند در گوشه و کنار پراکنده بود. مدت چهار قرن مغز و روح مردمان را جهل فرا گرفته بود.

در خیابانهای رم شکوهمند ، علف روییده بود .

این دورنمایی از اروپای مسیحی بود .

اما در همین سالها نیرویی محرك و فعال در شرق در حال پدیدآمدن وقوت‌گرفتن بود، درست همان‌گونه که گردبادی از محلی کوچك آغاز به برخاستن می‌کندو سپس چرخان و گردنده به آسمان بر می‌خیزد و جهان را با قدرت خویش خرد می‌سازد. این نیرو را نه عقیده‌ای سیاسی پی‌ریزی کرده بود و نه جاه‌طلبی فاتحی، بلکه یك دین به وجود آورده بود. این دین، دین اسلام است که پیامبر آن محمد (ص) است ومانند مسیحیت به‌خدای یگانه معتقداست. دین اسلام به‌عنوان قدرتی قاهر در تاریخ، سهمی بزرگ و مهم در داستان قسطنطنیه دارد.

نکتهٔ عجیب و جالب توجه این‌است‌که دین یهود و مسیحیت و اسلام ، یعنی سه دین بزرگ جهانی ،هر سه‌از گوشه‌ای واحد در جهان برخاسته‌اند. این گوشه، منطقه‌ای میان ساحل جنوبی مدیترانه و دریای سرخ، کوههای یهودیه[1]، کوههای عربستان، و صحرای این سامان‌است. این منطقه جایی گرم است و هوایی خفه‌کننده دارد. چیزی که در آنجا به چشم می‌خورد ، درختان خرما ، گله‌های گوسفند ، کاروانهای شتر ،

۱) در یهودیهٔ فلسطین—م.

و خیمه است. در زندگی آنجا گرمی و فعالیتی چنانکه در نواحی سرد اروپا دیده می‌شود، وجود ندارد. در آن روزگاران مردمان این فرصت را داشتند که در همان حال گوسفند چرانی در دشتهای وسیع، یا با حرکت آرام و سنگین بر پشت شتر ، یا در مدخل خیمه‌های‌خویش در دشتهای وسیع، به تفکر پردازند. زندگی در دشتهای عربستان، زندگی انزوا و عزلت بود و به همین، سبب مردانی متفکر، با قدرت تخیل قوی، وعارف‌بار می‌آورد. اینان ملکوت و عالم بالا را یافتند و شناختند و جهانیان را بدان رهبری‌کردند.

دین اسلام در عربستان ظهور کرد و قوت گرفت.

مردمان عربستان، یعنی اعراب، برادران عبریان و از نژاد سامی‌اند و مانند عبریان ، حضرت ابراهیم رانیای خویش می‌شمارند . ابراهیم از زن خویش ، سارا ، پسری به نام اسحاق آورد و از کنیزکی به نام هاجر پسری دیگر به نام اسماعیل پیدا کرد . عبریان از نسل اسحاق و اعراب از نژاد اسماعیل‌اند . اسماعیل که با مادرش هاجر در صحرای گرم‌عربستان‌سرگردان شده و از تشنگی به‌جان رسیده بود ، به نومیدی‌پنجه در شنهای صحرا می‌کشید که ناگهان چشمهٔ آبی از میان ریگ فوران کرد. این داستان واحه‌ای است‌که در صحرای عربستان به وجود آمد و بعدها به نام‌مکه

خوانده شد. آن چشمه نیز بعدها به نام زمزم - چاه مشهور در مکه - معروف شد و ابراهیم و اسماعیل کعبه را که اندك‌اندك زیارتگاه مردمان شد برسرهمین چاه ساختند.

این واقعهٔ درعهدهای بسیار قدیم، پیش‌از ظهور موسی اتفاق افتاد.

در دوران امپراتوری روم، در روزگار قسطنطین بزرگ و یوستی‌نیانوس و دیگر امپراتوران قسطنطنیه که بلافاصله پس از این دو آمدند، سرزمین عربستان عملا ناشناخته بود. بیابانی وسیع و خشك و بی‌انتها بود. که این سوی مصر درمشرق دریای سرخ گسترده بود. در این بیابان قبایلی وحشی و بدوی می‌زیستند که افراد آنها با جامه‌های سفید بلند و لغزان بر-اسبهای تندرو سوار می‌شدند. در صحرا و ریگزارهای آن قطارهای شترکاروانیان همچون کشتیها براقیا-نوس بیکران در رفت و آمد بودند .هیچ جاکشتزاری به چشم نمی‌خورد . همه‌جا ریگ ، بیابان ، و اسب سوار بود . کالای تجارتی به میزانی اندك از صحرا می‌گذشت چنانکه به‌هیچ‌روی‌تأثیری‌در مغزامپراتوران و فاتحان و پادشاهان نداشت. گفتی برای آنان اصلا عربستانی وجود ندارد.

محمد (ص) پیامبر اسلام، که دین او همچون

درختی تناور و پرشاخ و برگ گشت و بر جهان سایه افکند، حدود ۵۷۰ میلادی در مکه زاده شد. قبیله وی قریش نام داشت و از قبایل سرشناس مکـه بود. درتمام عربستان، مکه تنها شهری بود که با دیگر نقاط جهان دادوستد و ارتباط داشت. مکه در عین اینکه مرکز بازرگانی بود، بتخانه نیز داشت که افراد قبایل به زیارت بدانجا می‌رفتند. محمد (ص) در جوانی بارها با کاروان تجارتی، کالا از مکه به نقاط دور‌دست برده بود.

در یکی از این سفرها که از بیابان می‌گذشت و هنوز سیزده‌ساله بود با راهبی به‌نام جرجیس (جورج)[۲] آشنا شد و با یکدیگر دوست شدند.

چند سال بعد محمد (ص) با بیوهٔ ثروتمندی که از او نه‌سال بزرگتر بود، ازدواج کرد. پس ازاین ازدواج به سفرهای بازرگانی دیگر رفت و در این سفرها با روحانیان دیگری ازعیسوی ویهود برخورد ودیدار کرد.

محمد (ص) امی بود و خواندن و نوشتن نمی‌توانست، اما بسیار متفکر بود. هربار که به صحرا می‌رفت در تنهایی و در زیر آسمان پرستاره و بی‌انتها دربارهٔ آنچه دیده و شنیده بود به فکر می‌پرداخت

2) Djerjis (George)

و ضعف و ناتوانی بشر را با قدرت و علو خداوند، خدای ابراهیم، خدای یکتا می‌سنجید، به وجود ذات باری اعتراف می‌کرد و ایمان می‌آورد.

محمد(ص) مصلح و خیرخواه بود و می‌خواست که مردمان خوشبخت و نیرومند شوند. در حدود ٤٠ سالگی که میانه سال شده بود، روزی در حال تفکر و اندیشه، رؤیایی به او دست داد و دید که فرشته‌ای او را از جانب خداوند به پیامبری و هدایت مردم برگزید.

نخست محمد (ص) رؤیای خویش و بعثت خود را به پیغمبری برای همسر و دوستان نزدیکش گفت. اما به مرور پیروان بسیار یافت. صحابه یا دوستان برگرد او حلقه می‌زدند و او برای ایشان آنچه را که به او از جانب خداوند وحی شده بود، می‌گفت:

آنها که ایمان آوردند و کارهای نیک می‌کنند... آنان راست بهشت عدن که رودهایی از زیر آن جاری است. به آنان بازوبندهای زرین داده می‌شود و جامه‌های سبز که به تارهای زر آراسته است خواهند پوشید، و بر تخت خواهند نشست.

زنهار! آنان که سرپیچی و نافرمانی کنند سرانجام بد خواهند داشت، یعنی جهنم که درآنجا خواهند سوخت، جای عذاب ... برای آنان که

کفر ورزند ... زنهار ! در آتش بریان خواهند
شد: لباسی از آتش برای آنان دوخته خواهد شد
و مایع سوزان بر سر آنها ریخته می‌شود ...

از مجموع وحی‌هایی که به محمد (ص) رسیدو نویسندگان وحی آنهارانوشتند، «قرآن» کتاب‌مقدس مسلمانان فراهم آمد.

محمد مردی بلند بالاو کشیده ، باریشی تنك و مرتب بود. موهای مشکین وچشمانی سیاه و جذاب و نافذ داشت . بسیار متواضع بود . جامه‌اش نیمتنه‌ای پشمین بود و اغلب پای برهنه راه‌می‌رفت.گوسفندانش را خود می‌دوشید . خود از چاه آب بر می‌کشید وخود اتاقش را می‌شست و می‌روفت . برحصیر می‌نشست و کفش خویش را وصله می‌زد و می‌دوخت.

بابینوایان‌و بیماران به بزرگواری و نرمی‌ومهربانی سخن می گفت . اما چون به موعظه‌می‌پرداخت،صدایش بلند وطنین دار بود و حضار را مفتون و مسحورمی‌-کرد.

قرآن‌محبت و برادری را توصیه می‌کند و مردم را به‌خدای یگانه دعوت می‌کند. اسلام یعنی «فرما-نبرداری ازارادهٔ خداوند» ومسلم‌یعنی «فرمانبردار». مسلمانان همهٔ پیغمبران،از ابراهیم تامسیح، راگرامی

می‌دارند ، اما محمد(ص) بزرگترین آنها وخاتم‌ایشان است.

محمد (ص) مردمان را از بت‌پرستی و شرك باز-داشت و این بزرگترین کار شهامت‌آمیز او بود.مکه مرکز دین بت‌پرستی سابق و کعبه بتخانه و زیارتگاه بت‌پرستانی بودکه از همه‌جای صحرای‌عربستان بدانجا می‌آمدند . غیر از محمد (ص) و پیروانش همهٔ اهالی مکه بت‌پرست بودند. این‌بت‌پرستان‌مدتی محمد (ص) و رسالتش را استهزا کردند و براو خندیدند . بعد به او اهانت کردند وآزار رساندند .

محمد(ص) پانزده سال این مخالفت و اهانت روزافزون را تحمل کرد و عاقبت به مدینه رفت. این سفر از مکه به مدینه‌را که درسال ۶۲۲ میلادی اتفاق افتاد ، هجرت می‌خوانند و سال هجری ، نخستین سال تاریخ مسلمانان است.

محمد (ص) در مدینه ، دومین شهر عربستان ، در مقصود خویش توفیق کامل یافت. پیروان بسیار پیدا کرد و به اجرای احکام و قوانین دین تازه و بیان و نشر آنها میان مردم پرداخت .

مردمان را از نوشیدن می و دیگر مسکرات منع کرد :

ای کسانی که ایمان آوردید! میخوارگی و قمار

از کارهای زشت شیطان است. آنها را به کنار نهید تا کامروا و رستگار گردید ...

آنان را به روزه گرفتن و نمازگزاردن و نظافت تن امر کرد:

ای کسانی که ایمان‌آوردید! جز پاك و مطهر به ادای نماز نپردازید...

اگر آب نیافتید؛ خاکی پاك پیدا کنید وصورتهای خود و دستهای خود را بدان پاك کنید...

سرانجام وقتی با گروهی بسیار از پیروان خویش از مدینه به مکه بازگشت همه اورا به‌رهبری‌پذیرفتند. مکه به جای یك مرکز بت‌پرستی، شهر مقدس‌مسلمانان شد. هر مسلمانی پنج‌بار در روز روبه قبله یعنی خانهٔ کعبه در مکه، نمازمی‌گزارد.

به‌سبب آنکه تعالیم محمد (ص) همه عملی بود، همهٔ اعراب در تحت لوای اسلام متحد شدند. به علت پرهیز شدید از قمار و نوشیدن مسکرات، سربازان او بر سپاهیان دیگر در قدرت برتری یافتند. قبایل صحرا گردوچوپان بزودی جنگجویانی فاتح گشتندو دین اسلام جهانگیر شد و تاکنون چهارده قرن است که پایدار مانده ودومین دین در جهان امروز به‌شمار

می‌آید.

هرروز درطلوع و غروب آفتاب مؤذن بر گلدستهٔ مناره می‌رود و به بانگ بلند اذان می‌گوید ومسلمانان را به نماز می‌خواند. هر مسلمی یك‌بار در زندگی به شرط توانایی و قدرت مالی باید حج بگزارد، یعنی به زیارت کعبه، خانهٔ خدا، به مکه‌برود.

محمد(ص) در سال ٦٣٢ میلادی در شصت وسه سالگی چشم از جهان فروبست و جانشینان او درمدت صدسال قسمت بزرگ دنیای شناخته شدهٔ آن روز را فتح کردند . حتی در زمان مردانی که زندگی محمد (ص) را درك کرده بودند ، دین اسلام از مکه در عربستان به‌منطقه‌ای که از رود سند در آسیا تا اقیانوس اطلس وسعت داشت گسترده شد.

چون دین اسلام همهٔ مسلمانان را برادران یکدیگر خوانده بود ، مردمان هیچ‌گونه‌اختلافی دررنگ چهره و نژاد و ملیت خویش قایل نبودند. مسلمانان بنا — بر دستورهای دین خود با مسیحیان و یهودیان مناطقی که بتدریج فتح می‌کردند به گذشت و اغماض زندگی می‌کردند . اینان فقط مالیاتی به نا م جزیه می‌پرداختند که در راه خیر همه به مصرف می‌رسید.

مسلمانان قلمرو اسلام را خوب اداره و کشور ـ گشایی را دنبال کردند . مصر را در سال ٦٤٢ [٢٢ه]

و امپراتوری ایران را در ۶۵۰ میلادی [۳۰ ه] فتح کردند. ناقوس کلیساها خاموش شده بود و به‌جای آن برمناره‌ها مؤذن بانگ اذان برمی‌داشت. پیش از سال ۷۰۰ میلادی مسلمانان سرتاسر شمال افریقا واندکی بعد بیشتر اسپانیا را گشوده بودند.

قسطنطنیه در زیر سم‌اسبهای‌مسلمانان که‌برکوهها و دشتهای آسیای صغیرمی‌گذشتند می‌لرزید.



۷

کوشش اعراب در گشودن قسطنطنیه

پس از رحلت پیامبر (ص)، مسلمانان متوجه قسطنطنیه شدند.

جانشینان محمد (ص) تقریباً چهل سال پس از رحلت او نخستین حملهٔ خودرا به‌قسطنطنیه آغاز کردند. مدت شش سال سپاهیان مسلمان کوشیدند که مقاومت شهر را درهم شکنند اما باروهای قسطنطنیه در مقابل

آنان سخت استوار ایستاده بود وسرانجام خلیفهٔ پیرو سرکردهٔ سپاه نا امید ومغلوب دست از تعرض برداشت.

در طی یك نسل تمام ، پس از عزیمت و بازپس کشیدن اعراب، قسطنطنیه مشغول التیام زخمهای خود بود.

هنوز سال ۷۱۷ میلادی (۹۹ ه) نیامده بود که بار دیگر اعراب قوای خود را مجتمع ساختند و با شدتو شمار بیشتر، محاصره‌ای وحشتناکتر و در عین حال خفت‌آمیزتر از نخستین بار را آغاز کردند.

در حمله و محاصرهٔ نخستین ، مسلمانان دریافته بودند که گشودن شهراز طریق‌خشکی‌وباروهای تسخیر ناپذیر غیر ممکن است. این بار نقشهٔ آنها این بود که قسطنطنیه را از راه دریا تسخیر کنند. گفته‌اند کـه هزار و هشتصد کشتی با صد و بیست هزار سرباز در این جنگ شرکت جسته بودند.

مقاومت قسطنطنیه در مقابل این محاصرهٔ سخت که عاقبت به بازپس نشاندن لشکریان نیرومند دشمن انجامید ، بر اثر مهارت و لیاقت امپراتور لئوی - ایسوریایـی[1] بود. لئو امپراتـوری جوان و سرداری لایق بود که اصلا از دهقانی به سربازی افتاده ، در جنگها دلیری نموده و مراتب مقررات را تا امپراتوری

1) Leo The Isaurian

پیموده بود.

لئو مدبری تیزهوش بود و می‌دانست که اهالی در محاصره‌ای طولانی خواهند افتاد. درماههای چندی که دشمن در راه بود به فراهم آوردن و اندوختن خواربار پرداخت. وچون ترس همچنان از بروز قحط وتنگی در صورت محاصرهٔ دریایی توسط کشتیهای دشمن وجود داشت، در تقویت کشتیهای خاص خود کوشید. شمارهٔ این کشتیها آن قدر کم‌بود که نمی‌توانست با آنها به دشمن تعرض کند، اما با زنجیر ستبر و عظیمی که در دهانهٔ بندرگاه افکنده و ورود کشتیهای دشمن را به‌درون بندرگاه سد کرده بود آنها را حمایت و تقویت می‌کرد. از این زنجیر بعدها به شرح سخن خواهیم گفت. همچنین سلاحی مخوف و سری داشت که از آن نیز در گفتگو از تاریخ نظامی قسطنطنیه سخن خواهیم راند. این سلاح مخوف «آتش یونانی» نام داشت.

(گمان‌می‌رود که «آتش یونانی» مخلوطی از نفت و گوگرد و قیر بوده است. اما میزان ترکیب آنها با یکدیگر جزو اسرار بود، چنانکه زبان سازندگان آن‌را می‌بریدند تا راز آن محفوظ بماند. این رازفقط مخصوص قسطنطنیه بوده وتا ٤٠٠سال نگاه‌داشته‌شد.)

امپراتور با جنگجویانی دلیر و برگزیده از شهر-

وندان و باروهای استوارواستحکامات نظامی گرداگرد آنها ونیز چند کشتی مجهز در پناه بندرگاهی مجهز و آتش یونانی مرگبار، آمادهٔ دفاع شد.

سرمای سخت و مرگزای زمستان سال ۷۱۷ میلادی هزار تن از محاصره کنندگان را که به آب و هوای نواحی گرم خو کرده بودند، از پای درآورد. بادهای سهمگین و امواج خروشان بوسفور نیز کشتیهای آنان را از عمل بازداشت چنانکه چون فصل بهار در رسید، قسمت عمدهٔ لشکریان دشمن از میان رفته بودند.

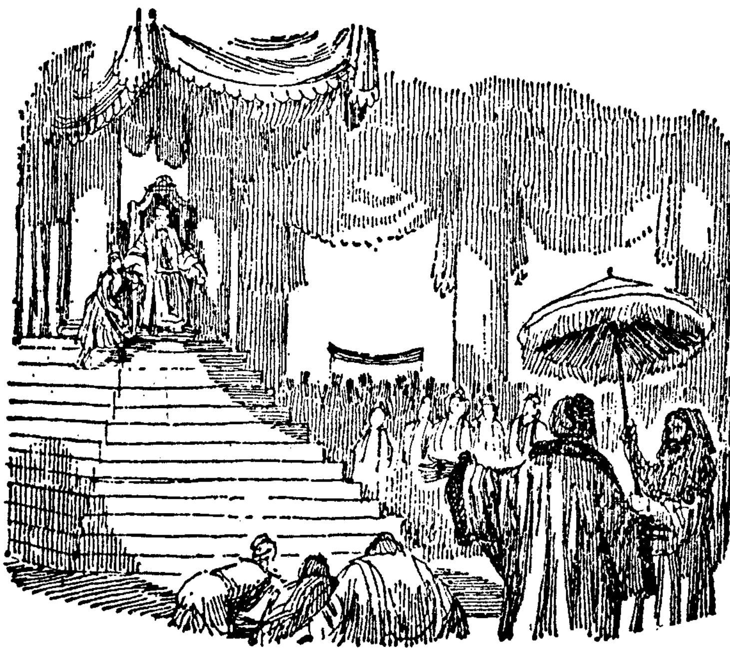
این زمان را لئو برای ضربت قطعی و آخری انتخاب کرده بود. در سرتاسر زمستان زنجیر مستحکم وپولادین بندرگاه را محفوظ ومسدود داشته بود. این هنگام لئو زنجیر را به نیرنگ برای بهدام انداختن دشمن گشود. همینکه کشتیهای دشمن به‌بندرگاه‌نزدیك شدند، کشتیهای خاص امپراتور که از پیش حاضر و آمادهٔ پیکار بودنـد، آنها را در زیر آتش یونانـی گرفتند. نتیجه به نابودی کامل آنها انجامید.

قیر سوزان از همهٔ جهات، از دیوارها، از کشتیها، و از خشکی بر آنها ریخته می‌شد. کشتیها در سراسیمگی گریختن و جان از مهلکه بهدر بردن، بـه یکدیگر می‌خوردند، مردان خود را به دریا می‌افکندند و غرق می‌شدند. بدنهٔ کشتیها در هم کوفته می‌شد،

دکلها می‌شکست وپاروها را آب‌می‌برد وناپدیدمی‌شد. در امواج خروشان بوسفور بسیاری از کشتیها واژ- گون گشت و به قعر دریا رفت. در پایان‌جنگ کشتی‌ای از دشمن بر روی آب دیده نمی‌شد. گفته‌اند که فقط پنج کشتی به سوریه بازگشت تا داستان را بازگوید.

اما داستان«آتش یونانی» . این آتشی بود که می‌شد آن‌را از دیگهای بزرگ از بالای باروها یا خاکریزها بردشمن ریخت، یا در گلوله‌های سنگی یا آهنی با تیر یا نیزه بر دشمن پرتاب‌کرد، یا از درون لوله‌های بلند از مس که بر دماغهٔ کشتیها کار گذاشته شده بود ، به جانب دشمن انداخت . نخست دود سیاهی از آن برمی‌خاست. آنگاه با صدای گوشخراشی‌منفجر می‌شد و شعله‌و حرارتی به اطراف می‌پراکند که هیچ چیز نمی‌توانست آن را خاموش سازد . حتی برروی آب نیز از سوختن باز نمی‌ایستاد.

اگرقسطنطنیه در۷۱۷ سقوط‌کرده بود، ازمسیحیت اثری در جهان باقی نمی‌ماند. در امان ماندن‌قسطنطنیه وبقای مسیحیت تا ۵۰۰ سال پس از این تاریخ نتیجهٔ کاردانی و هوشیاری امپراتور لئوی‌ایسوریایی است. شاید اگر او نمی‌بود جریان تاریخ تغییر کرده بود. اگر مسلمانان در ۷۱۷ پیروز می‌شدند،اکنون برجهان مسیحیت حکمفرمایی می‌کردند.



۸

قسطنطنیه در اوج قدرت
هزارهٔ مسیح

پس از این شکست سخت مسلمانان در ۷۱۷،امپراتوری بیزانس در مدت سیصد سال به درجه‌ای از آبادی و ترقی و اعتبار رسیدکه هرگز نرسیده بود. قسطنطنیه ثروتمندتر، نیرومندتر، و امن‌تر شد. اعراب به‌مراکز خویش در بغداد ودمشق وقرطبه بازگشتند وپراکنده

شدند. بیزانسیها، و در حقیقت یونانیها، دیگر مورد حمله‌ای واقع نشدند تا در مقام‌دفاع برآیند بلکه خود مهاجم و فاتح گشتند. در سال ۱۰۰۰ میلادی، یا نخستین هزارهٔ مسیح، وسعت امپراتوری به یك میلیون وششصد وهشتاد هزار کیلومتر مربع رسید و جمعیت آن بردو میلیون تن بالغ شد.

امپراتور باسیلیوس دوم، نخستین امپراتوربیزانسی یا یونانی بود در فرمانروایی او قسطنطنیه به بالاترین درجه شکوه و اقتدار رسید و ثروت آن مایهٔ اعجاب همهٔ اقطار جهان آن روز گشت.

از بسیاری چیزها که ازآن‌دوران به جای مانده، از نامه‌ها، سفرنامه‌ها، یادداشتهای مسافرانی که در آن روزگار قسطنطنیه را دیده‌اند، از چگونگی شهر وسیمای آن آگاهی درست وبسزاداریم.

قصر امپراتور بی‌اندازه مجلل و باشکوه بود. در عرصهٔ آن که مشرف‌به دریای‌مرمره بود، ساختمانها، باغها، کتابخانه‌ها، خانه‌هایی برای هزاران کارمند و خدمتگزار دربار، و بهار خوابی بالای بهار خواب دیگر وجود داشت. ساختمانهای اصلی‌کاخ به‌سنگهای سماق و مرمر، نقاشیها، و مجسمه‌ها آراسته بود. منبعی بود به نقره روکش کرده که سالی یك‌بار آن را از میوه‌های لذیذ پرمی‌کردند و اهالی را دربرگرفتن

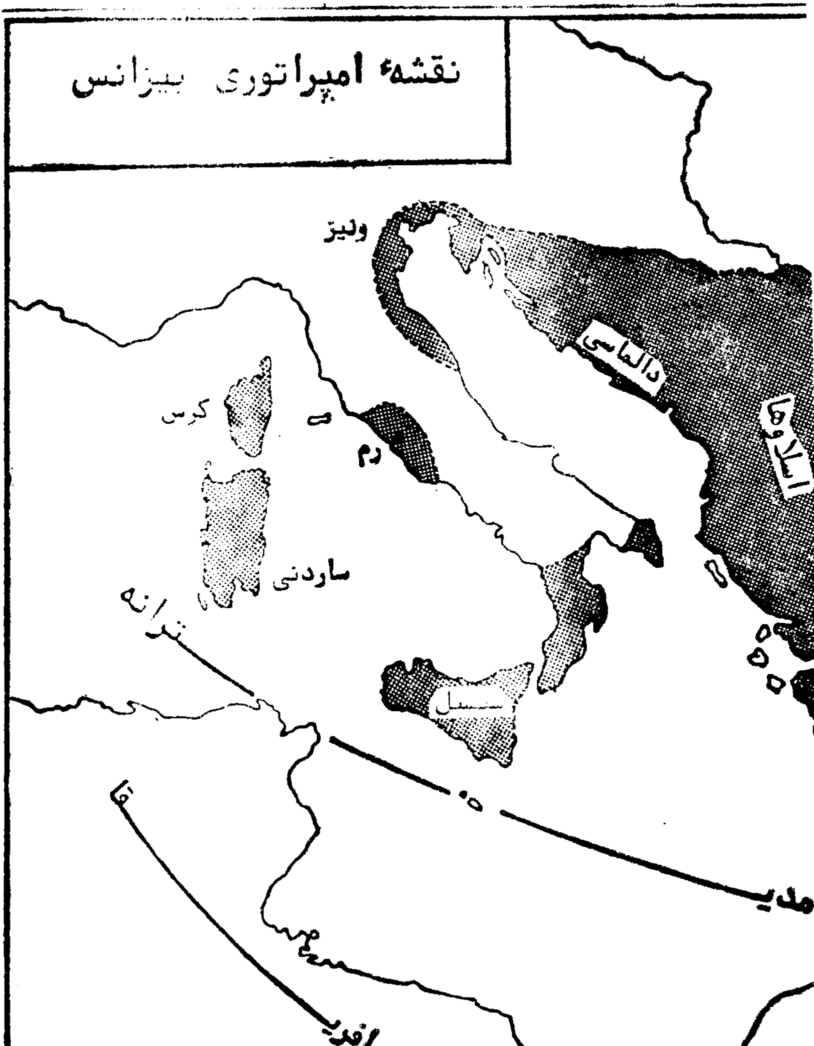
میوه آزاد می‌گذاشتند و امپراتور ازروی تخت زرین خود که بالای پلکان قرار داشت ، رعایای خود را که برای گلابی یا اناری غوغابه راه می‌انداختندتماشا می‌کرد.

کلیسای باشکوه سانتاسوفیا مرکز همهٔ مراسم و جشنهای مذهبی بود. مردمان، هزار هــزار در پرتو نور شمعدانهای‌عظیم وفانوسهایی که از سقف آویخته بود و از این سو بدان‌سوتاب می‌خورد ، اجتماع می‌کردند . بالای سر آنها ، گنبد بزرگ کلیسا در دریایی از نور غرق بود،وآواز دسته‌های سرودخوان که زیر گنبد بلند می‌پیچید و بالا می‌رفت ، چنان بود که گفتی با نوای فرشتگان که از آسمان به‌زیر آمده بودند می‌آمیخت.

وسعت بازارها به چند کیلومترمی‌رسید . هرچیزی را که در جهان آن روزگارساخته می‌شد ، در آنهامی‌توانستید یافت، از قبیل انواع‌پارچه‌های گلدوزی‌شده، جواهر، کنده‌کاری روی عاج ، مینا، عطر، و بخور . در کوچه‌های پیچ و خمدار آن چهره‌هایی از هر سرزمینی – اعراب سیاه‌پوست ، روسهای پهن صورت، ونیزیهای بینی بلند، ماهیگیران ایتالیایی، بازرگانان یهودی ، چوپانهای ارمنی که‌برای فروش گوسفندانشان آمده بودند ، هندو، زنگی، و گاهی چهرهٔ تخت‌چینیان



در سال هزار میلادی امپراتوری بیزانس



حدود ۱۶۸۰ کیلومتر مربع را فتح کرده بود.

دیده می‌شد. اسکاندیناویها و آنگلوساکسونها نیز با کشتیهای دراز خود به بیزانس می‌آمدند.

اما با اینهمه، قسطنطنیه شهری سراپا یونانی بود. بیمارستانها، دانشگاهها، پرورشگاه یتیمان، یك مدرسهٔ حقوق، یك مدرسهٔ پزشکی، دیرها، صومعه‌های زنان تارك دنیا در قسطنطنیه وجود داشت و همچنین خانه‌های محقر، کوچه‌های تنگ و کثیف وسنگفرش نشده و خاکی که شبها لانهٔ سگان و نهانگاه دزدان‌و پناهگاه تبهکاران بود، در آن دیده می‌شد. یکی از سیاحان نوشته است: «اگر قسطنطنیه در ثروت و جلال از شهرهای‌دیگر در گذشته است، در فسق‌و فجور نیز سرآمد همه است.»

خانه‌های قصر مانندی که‌گرداگرد آنهاراباغهای زیبا و مسطح گرفته بود، سواحل و جزیره‌های دریای مرمره ونیز کناره‌های آسیایی و اروپایی بوسفور رابه هم می‌پیوست. اینها، املاك ثروتمندان بود.

اما قسطنطنیه خود مرکز یعنی قلب امپراتوری بیزانس بود، چنانکه پاریس همواره مرکز و قلب فرانسه بوده‌است.

امپراتوران همچون خدایان در آن زندگی می‌کردند. هرکس که به حضور امپراتور بار می‌یافت بایستی روی بر خاك می‌نهاد، درحالی‌که خود امپراتور

راست و گردن افراخته بر تخت ایستاده بود . جامۀ امپراتور اغلب چنان زربفت و جواهرنگار بود که از سختی و صلابت آن نمی‌توانست بر تخت بنشیند. تاج سنگینی از طلاو نقره و مرواریدهایی که به شکل رشته‌هایی از آن بر شانه‌هایش می‌ریخت، داشت، دو شیرزرین و غران بردو طرف تخت او بود و مرغابیهای مصنوعی از بالای سر آنها نغمه سر می‌دادند.

گاه آن کس که به حضورباریافته بود، پس از سلام و تعظیم سربرمی‌داشت تا امپراتور و تخت او را در هوا پیش روی خود ببیند. این نیرنگی بود که با قرقره و چرخی پنهانی به کار می‌زدند ومنظورآن بود که مردم عادی را به شگفت آورند.

وقتی که امپراتور می‌خواست از قصر بیرون رود، سوارانی پیشاپیش او حرکت می‌کردند و مردم‌راوادار می‌کردند که راهها را بروبند و عطر بیفشانند و گل بپراکنند. امپراتور برتختی که بردگان آن را می‌بردند می‌ایستاد، در حالی که موی سر وریش خود را به‌رنگ بور در آورده، لبهای خویش را قرمز شنگرفی‌ساخته، و جامه بلند زردوزی و جواهر نشان در برکرده بود این وضع مردمان را به اعجاب و شگفتی وامی‌داشت.

اما همه چیزنمود وظاهرسازی‌نبود. دولت‌امپراتور معتبر بود. امنترین‌و مرفه‌ترین‌زندگی آن‌روزگار در



امپراتور بر تختی ایستاده است و بردگان آن را می‌برند

این شهر فراهم بودوتاچندقرن وضع به همین منوال ادامه یافت. درحالی که پاریس ولندن ازچاههای کثیف و آلوده آب برمی‌داشتند، قسطنطنیه آب صاف وپاکیزه داشت که با آبراهه‌ها از دوردست می‌آمد. اطاعت از قانون وفرمان دولت برای همه اجباری بود. مردی همعصر ما هم می‌توانست در آن شهر در امان وسلامت زندگانی کند و از سرگرمیهای عقلانی ومعنوی بسیاربرخوردارباشد.

قسطنطنیه در تجارت نیز همچون فرهنگ خویش، مرکز جهان آن روزگار بود . بازرگانان از همه جا کالا بدانجا می‌آوردند و اجناس دیگر می‌خریدند. کاروانها از شرق و شمال و کشتیها از جنوب و مغرب بدانجا می‌آمدند. هند ، ادویه و جواهر؛چین، ابریشم؛ و بغداد و سوریه فرش بدانجا می‌فرستادند. از شمال و از راه دریای سیاه گندم و پوستین و خز وارد می‌شد؛ از بالکان کتاب و غلات؛ غلام از نروژ و ایتالیا؛ کودکان دزدیده شده از همه‌جا به‌قسطنطنیه می‌آوردند.

قسطنطنیه خود نیز صنایعی خاص خویش داشت که بسیارمنظم و مورد حمایت دولت بود و بهایی گران داشت صاحب مراتع وسیع در آسیای‌صغیر (آناطولی) و مزارع گندم در شمال یونان بود.

در هنگام مرگ باسیلیوس دوم؛ میزان موجودی خزانهٔ قصر امپراتور در قسطنطنیه بر میلیونها تومان

بالغ می‌شد. در سال هزار میلادی بیزانس ثروتمند ‑
ترین کشور فرمانروای جهان بود.



۹

مسلمانان و مسیحیان

در سال هزار میلادی، قسطنطنیه در اوج افتخار و گنجینه‌ای از طلا و نقره ومروارید و مرمر بود امپراتور آن ثروتمند و متکبر و منیع، بازرگانی با رونق و کلیساها پراز مؤمنان مسیحی بود.

در همین ایام اروپا جنگلهایش بی کشت و زرع و مردمانش عقب مانده و دور از تمدن بودند.

اما در دشتهای آسیای مرکزی نیرویی بی آرام در حال جمع آمدن و جنبش و جهش بود.

در شمال کوههای بزرگ و مرتفع هندوستان، میان دریای خزر در مغرب و سرزمین کهنسال چین در مشرق، قبایلی صحرا گرد می‌زیستند که مانند همهٔ مردمان دیگر آن زمان و آن سرزمینهای دوردست پیوسته در حال حرکت بودند. همواره چادرهای سیاه خود را در هم می‌پیچیدند و تیرکهای آن را بر پشت چارپایان گذاشته، سوار بر اسبهای خویش در جستجوی چراگاه برای اغنام خویش، از جایی به جایی دیگر راه می‌سپردند. هوای آن دشتهای بادخیز سرد است و سرما خون را در رگها به حرکت می‌آورد و صاحبش را به فعالیت و جنبش وا می‌دارد.

یکی از این قبایل صحرا گرد، ترکان بودند.

ترکان، نخستین باری که نامی از آنها در تاریخ به گوش می‌خورد، چادر نشین و چوپان و سوارکار بودند. در آن روزگار قدیم، آنان را خانه نبود، فرهنگ نداشتند، و مذهب آنان شرك و بت‌پرستی بود. اما در عین‌حال میان دیگر قبایل به جنگاوری معروف وممتاز بودند. سرگرمی و خوشی آنان جنگ بود. پیشوایان و سرکردگان آنها زود راه و رسم سپاه اندوختن و اجرای انضباط را فرا گرفتند. گفته‌اند که برای هر فردعادی

ترك، مردن در جنگ بزرگترین آرزو و افتخار، و مرگ در بستر در نظر وی شرم‌آور و ننگین بود.

این جنگجویان دلاور در سر راه خود در مرزهای ایران با اعراب مسلمان که در این زمان شهرنشین شده و دارای سپاهیانی منظم بودند، برخورد کردند.بسیاری از جنگجویان ترك برای اینکه بتوانندبه جمع این سپاهیان در آیند، دین اسلام را پذیرفتند. اسلام مانند آتشی سرکش در میان افراد آنان گسترده شد.می‌توان گفت که در سال هزار میلادی ترکان همه به دین‌اسلام درآمده بودند.

اسلام آوردن ترکان حادثه‌ای مهم بود. زیرا از این دو نیرو - دین اسلام و ترکان جنگجو - ترکیبی شکست ناپذیر تشکیل یافت.اگر اسلام‌نبود، شایدترکان هنوزدر آسیای مرکزی به گوسفندچرانی مشغول‌بودند.

نخستین ترکانی که جاپایی در آسیای صغیر به‌دست آوردند، سلجوقیان بودند. اینان در زمان سلطنت الب ارسلان ازشرق به‌غرب تاختند وبه ارمنستان، ثروتمند-ترین سرزمین کشاورزی که بتازگی به امپراتوری بیزانس پیوسته بود، درآمدند.

ورود ترکان سلجوقی به ارمنستان، اعلام جنگی به قسطنطنیه، به بزرگانی که تا این‌زمان‌مدتی دراز در رفاه و آسایش زیسته بودند، و به‌امپراتور رومانوس

چهارم[1] بود که در ۱۰۷۱ میلادی (٤٦٤ه) با سپاه بیزانس برای بازپس راندن نیروی مهاجم به جانب شرق بیرون تاخت. یونانیان در زیر سنگینی زره‌های خود، ودر تعاقب سواران سبك‌پوش و چابك‌و تندرو ترکان ایامی ناخوش گذراندند. سرانجام در مرزهای ارمنستان در ملازکرد[2] با دشمن برخـوردکردند، و نبرد ملازکرد یکی از نبردهای قاطع تاریخ شد.

یونانیان در حمایت زره سنگین خود، با تیر — اندازان ترك جنگی دلیرانه کردند و پایداری کردند.

بیشك‌این نبرد ممکن بود به پیروزی‌بیزانس‌منجر شود. اما خیانت یك یونانی کار را وارونه ساخت.این خائن آندرونیکوس[3] نام داشت و به جای اینکه سر — بازان خویش را بنابه فرمان به جبهه ببرد به چادر — های خودشان باز گرداند. سربازان‌جبهه ناگزیربی‌یار ویاور تا آخرین نفر جنگیدند. وقتی که سرانجام نبرد پایان یافت، امپراتور رومانوس را از زیر دست وپای اسب مرده‌اش بیرون کشیدند و به چادر سلطان ترك بردند و سلطان، به نشان پیروزی پای برگردن دشمن مغلوب نهاد.

این، آغاز پایان کار امپراتوری بیزانس بود.

شهری پس از شهر دیگر از امپراتوری ثروتمند

1) Romanos IV 2) Manzikert 3) Andronikos

بیزانس به دست ترکان سلجوقی که شکست ناپذیر می‌نمودند، افتاد. در طی ده‌سال ترکان هرچه بر سر راه خود در آسیای صغیر یافتند، سوختند. مزارعی که صدها سال نان قلمرو امپراتوری را تأمین می‌کرد به علفزار تبدیل شد. کشاورزانی که استخوان‌بندی امپراتوری را تشکیل می‌دادند، به اسارت درآمدند. ده‌سال پس از آن پیشرفتند، و در ده سال بعد همچنان دورتر راندند. برروی هم درمدتی بیش از صد سال در سرزمینهای امپراتوری بیزانس پراکنده‌شدند.

اماهنوز قدرت آن‌را نداشتند که بر قسطنطنیهٔ نیرومند وباروهای غیر قابل نفوذآن دست یابند.

در مدت این صدسال که ترکان در آسیای‌صغیر پراکنده می‌شدند، امپراتورانی ضعیف بر قسطنطنیه حکومت کردند که قدرت دولت‌را به‌خطر افکندند و منابع مالی آن‌را تحلیل بردند. و آنگاه امپراتوری روی کار آمد که نسبتاً قدرتی داشت وبه جبران اعتبار و شخصیت از دست رفته همت گماشت، هرچند نتوانست سرزمینهای ازدست رفته را به‌چنگ‌آورد. این‌امپراتور که بعداً به‌داستان وی می‌پردازیم آلکسیوس کومننوس نام داشت و چهار صد سال پس‌از او، نوبت به امپراتور قسطنطین پالایولوگوس رسید.

4) Alexios Komnenos



۱۰

جنگهای صلیبی

این زمان به مناسبت مخالفت وجنگ باترکان، جهان غرب نظری کامل به شرق افکند. اروپا که جایگاه بارونهای خشن و دوکهای جنگجو، قارهٔ پر جنگل، قلعه‌های منفرد، و شهرهایی اندك بود، تازه از خواب سنگین قرون وسطی بیدار شده بود. اشراف نواحی‌ای که اکنون فرانسه، انگلستان، اسپانیا و آلمان است، تازه‌به

قدرت خود پی برده بودند. جنگی تازه‌داشت پا می-
گرفت. شهرهای بازرگانی ونیز، پیزا، و جنوا به‌صورت
نوعی جمهوری درمی‌آمدند، و کلیسای روم از ظلمت
و تنگنا بیرون می‌آمد.

دین، که چهارصد سال در دیرها و صومعه‌ها باقی
مانده بود، این زمان بیرون از دیرها حیاتی تازه‌یافت
ساختن کلیساهای بزرگ اروپا در این زمان براثر عشق
و علاقه و هنر دسترنج مردمان آغاز شد بر روی هم
تجدید واقعی حیات مذهبی، شروع شد.

جنگهای صلیبی که در مدت دویست سال دوام
یافت ، یکی از مظاهر عمدهٔ قدرت و جنبش تازهٔ اروپا
بود. مسیحیان بیرق دین را به اهتزاز آوردند و مشعل
آن‌را برافراشتند.

بجز جنگ مصیبت‌بار چهارم صلیبی ، بقیهٔ آنهارا
در داستان ما اهمیت بسزایی نیست. این جنگها فقط
تماسی با قسطنطنیه داشت و تند از آن گذشت . اما
بزرگترین اثرآنها درداستان تاریخی ماتلخی‌وکدورت
روزافزونی بود که میان شرق و غرب جهان مسیحیت
به بارآورد.

جنگهای صلیبی درقرن یازدهم، پس ازآنکه ترکان
قبول دین اسلام کردند، بعد از تسخیر بیشتر شهرهای
آسیای صغیر به دست سلجوقیان و پس از واقعهٔ غم-

ز ملازکرد، در گرفت.
قسطنطنیه در این زمان هنوز برحسب اتفاق ثروتمند
وی بود اما دشمن به وضعی ناراحت کننده، بدان
یك می‌شد، چنانکه فقط باریکه‌ای آبی آن را از
ان فاتح جدا می‌کرد.
امپراتور آلکسیوس کومننوس، مردی لایق و در-
حال نیرنگ‌باز بود. در جایی تنگ محصورشده
و به کمك نیاز داشت.
روزی مردی بینوا، که گفتی پاسخی به تقاضای باطنی
اتور بود، به قصر او درآمد. این شخص پطرس
نام داشت و مانند بسیاری از همکیشان خود از
پا به زیارت گور مسیح رفته، اورشلیم را دیده، و
نکه مسیحیان زیر دست اعراب (مسلمانان) و تحت
ومت آنان می‌زیستند، دلش به درد آمده بود. ازاین
ت به قسطنطنیه آمده و بسادگی حضور امپراتور
یده بود تا آنچه را دیده بود برای او نقل کند.
امپراتور آلکسیوس که قدرت تعصب را در وجود
مرد ساده‌لوح احساس کرد، آتش غیرت مذهبی‌را
رح و وضعی مؤثر که از قساوت مهاجمان و جسارت
ن به مقدسات مذهبی بیان کرد، دامن زد.
رنگ از روی پطرس پرید و فریاد برآورد: «من
گجویان اروپا را به خاطر تو و به مدد تو بر می-

انگیزم.» آلکسیوس نیز دست خود را به نشان تشکر و دعای خیر در حق او، بلند کرد.

پطرس به اروپا بازگشت.بازگشت اوچند ماه‌طول کشید و این، به‌سبب‌کمی و کندی وسایل سفر در آن روزگاربود. پطرس خر کوچکی خرید و بر آن سوار شد وصلیبی‌سنگین را بر‌سر دست‌گرفت. در دهکده‌های ایتالیا و فرانسه می‌گشت ومردمان را به جهاد باترکان موعظه می‌کرد و برمی‌انگیخت. در کلیساها،درشاهراهها در بازار؛ مردمان را گرد خود جمع می‌کرد و از رنج وآزار و اهانتی که به مسیحیان درسرزمین‌مقدس می‌شد، سخن می‌گفت. سروپایش برهنه بود و جامه‌ای ژنده، تن نزار و لاغرش را می‌پوشانید. کم می‌خورد اما عبادت بسیار می‌کرد وپولی را که مردمان به وی می‌دادند، به نیازمندان می‌داد.

مستمعان از سخنان او به تأثر و هیجان می‌گریستند.

آلکسیوس ، حامی و طرفداری به از او نمی‌توانست داشته باشد. پاپ را نیزبهتر از این طریق‌نمی‌شد راضی و وادار به تصمیم کرد. زیرا اگر یونانیان‌از غرب کمکی برای راندن و دفع ترکان می‌خواستند، غرب در عوض چیزهای بیشتری از آنان می‌خواست. گذشته از این پاپ می‌خواست که کلیسای ارتدوکس

یونانیان و کلیسای کاتولیك رم، یکی‌شوند. از این رو پاپ همهٔ آنان را که می‌خواستند به سرزمین‌مقدس برای جهان بروند، آزاد گذاشت تا به کفاره و توبه‌ازگناهان گذشته این کار را انجام دهند.

بدین ترتیب نخستین جنگ صلیبی شروع شد. پطرس به عنوان رهبری مردمان به جهاد سوار خرش شدو بابزی که در یك‌طرف و مرغابی‌ای که در طرف دیگر او حرکت می‌کردند، به راه افتاد. این چیزها نشانه ورمز روح القدس بود. به دنبال پطرس، انبوه گناهکاران دنیای‌غرب، تبعید شدگان، دزدان، راهزنان جانیان، مردمکشان، و همـهٔ آنان که می‌خـواستند گناهانشان‌بخشوده‌شودو نیزماجراجویان‌راه‌می‌سپردند.

این گروه بینوا، مرکب از شصت هزار مرد وزن، بزحمت سفر از اروپا تا شرق را انجام دادند. بسیاری از آنان از رنج راه جان سپردند. وقتی که سرانجام چرکین و بیمار ونیمه جان به قسطنطنیه رسیدند، عدهٔ آنان به چهل هزار تقلیل یافته بود یعنی بیست هزار تن از آنان مرده یا از نیمه راه بازگشته بودند

امپراتور بدین جمعیت وحشت‌زده نگریست . تنها اندیشهٔ او این بود که هرچه‌زودتر آنان‌را ازشهربیرون کند و در اندك زمان آنان را با کشتی از تنگهٔ بوسفور به آسیا که تحت سلطهٔ ترکان بود بفرستند. هنوز این

جمع شوریده و نامنظم از کشتی‌پای به خشکی نگذاشته بود که لشکریان سلطان ترك همهٔ آنان را از دم تیغ گذراندند و گفته‌اند که از آنان جز تل استخوانی نماند.

پطرس خود در قسطنطنیه ماند و بقیهٔ عمر را در آنجا گذراند. مردمان او را به چشم دیوانه‌ای بی ـ آزار می‌نگریستند.

اما این مقدمهٔ کوتاهی از جنگهای صلیبی واقعی بود. جنبش آغاز شده بود و هرسال دسته‌ای تازه از جنگجویان به سرزمین مقدس می‌شتافتند. برخی از اینان مردمان مؤمن و معتقد وبرخی دیگر حادثه‌ـ جویان بودند. جریان نیروهای تازه‌نفس به جانب شرق برای جنگهای صلیبی تا چند نسل دوام یافت.

به دنبال گروه درهم و نامنظمی که به رهبری پطرس به‌راه افتاده بود، درسال ۱۰۹۷ میلادی (۴۹۱هـ) اشراف اروپا با خدمه و چاکران و پیروان خویش‌پای در راه نهادند. اینان نیروی جنگی زورمندی بودند. اما از خوشبختی یونانیان، این امیران‌و بزرگان‌ناهنجار و بدسرو وضع که از جنگلها و بیشه‌های غرب آمده بودند، در برابر ثروتمندان قسطنطنیه‌و شکوه‌امپراتور به کودکان می‌مانستند.

امپراتور زیرك و مزور، که شنل ارغوانی بردوش

افکنده و نیمتنهٔ زربفت فاخر پوشیده، کلاهی بلند از پوست خز و به جواهر آراسته برسر نهاده، و ریش قرمز گشتهٔخود را مجعدساخته وشکنج داده‌بود، ورود بیگانگان را به شهر خویش خوشامد گفت. پرندگـــان مصنوعی خواندن گرفتند و تخت امپراتور آرام آرام در مقابل چشمان حیرت زدهٔ تازه واردان به هوا بر — خاست.

دهان بزرگان و امپراتوران غرب از چنین شکوه وعظمت، از تعجب بازماند و گمان بردند که درپیشگاه خداوند متعال ایستاده‌اند.

آلکسیوس ناگزیر بود که فریبکار وحیله‌گرباشد، زیرااین نودولتان غربی‌رادوست نمی‌داشت.ازصورتهای تراشیده و بوی زنندهٔ اسبان آنها بدش می‌آمد. به آنها بدگمان بود و، در عین‌حال،به یاری آنان برای دفع دست اندازی ترکان نیازمند. ناچار آنها را فریفت، تملق‌گفت، انعام داد، وعده‌ها کرد،و سرانجام آنان را مانند اسلافشان به ساحل آسیایی بوسفور فرستاد.

این بار فرستادن بیگانگان به ساحل آسیا سودمند افتاد و کشتاری رخ نداد. ترکان از مقابل صلیبیان جنگجوعقب نشستند. درست پشت‌سرصلیبیان،آلکسیوس آماده برای مطالبهٔ سهم خویش از غنیمت حرکت می- کرد. و بدین ترتیب بی‌آنکه یکی از سربازان خودرا به

کشتن دهد، بیشتر سرزمینهایی را که ترکان تسخیر کرده بودند، به چنگ بازآورد.

از این پس تا دویست‌سال جنگهای صلیبی یکی‌پس از دیگری به‌صورت‌نهضت وجنبشی مداوم از غرب به شرق‌واز شرق به غرب درآمد.

در یکی از این جنگها، بیشتر آسیای صغیر و سرزمین مقدس،مسخر عیسویان گشت. اما صلیبیان‌لیاقت نگاهداری آن را نداشتند. زندگی مرفه شرق، زنان مرموز نقابدار، غذاهای پرادویهٔ شام، و آب و هوای گرم و فریبندهٔ این دیار، جنگجویان گستاخ‌را که در هوای سرد و مرطوب اروپا ستبربازو و نیرومند شده بودند، سست‌وضعیف کرد. نیروی جنگ به‌صورت‌عرق قطره‌قطره ازرگهای آنان به‌درآمد.

ترکان درپی فرصت نشستند. پس از گذشته‌ربع قرن، صلاح‌الدین ایوبی بزرگترین سلطان ترک‌ظهور کرد و در ۱۱۸۷ میلادی بیت‌المقدس را پس گرفت. شهرها یکی پس‌از دیگری دوباره به دست ترکان‌افتاد وچیزی نگذشت‌که شرق‌ازدجله‌تانیل یکسره مسخرآنان گشت.

این زمان دیگر دنیای غرب کاملا از روح واقعی جنگهای صلیبی به دور افتاده و سرخورده‌بود.دستگاه پاپ دیگر نمی‌خواست‌که در جنگها شرکت‌جوید.جنگ

را بیشتر سیاستمداران و بازرگانان می‌گرداندند. نام «جنگ صلیبی» فقط پرده‌ای بر روی حرص و آز آنان بود وفارغ از اندیشهٔ جهاد و کوشش برای دفع مهاجمان در فکر بازرگانی و سودجویی و کسب و کار خویش، بودند.



۱۱

حادثهٔ چهارمین جنگ صلیبی

جنگ چهارم صلیبی در تاریخ قسطنطنیه دارای اهمیت حیاتی است. پیشامدهایی که بی‌فاصله پس از آن روی کرد، تا اندازه‌ای به هم خلط شده‌است، امانتیجهٔ نهایی کاملا روشن و واضح است.

در سال ۱۲۰۲ میلادی (۵۹۹هـ) غاصبی امپراتور

قسطنطنیه اسحاق آنگلوس[1] را از سلطنت خلع کرد و خود به جای او نشست. پسر امپراتور مخلوع برای اینکه پدر را به تاج و تخت بازگرداند، سفری به اروپا کرد تا اقوام لاتین را به یاری او برانگیزد، و وعده کرد که اگر پدرش به سلطنت بازگردد، پولی هنگفت بدهد و سپاهیانی به یاری جنگجویان اروپا برای تسخیر دوبارهٔ بیت‌المقدس ودفاع از آن بفرستد.

دوکها وبارونها برای حادثه‌جویی به پای خاستند. در ونیز، داندولو دوج[2] خیانت پیشهٔ نود ساله، از شادی دستها را به‌هم مالید. ونیزیان برای پیشرفت بازرگانی خویش احتیاج بسیار به‌بنادری درشرق داشتند واین زمان فرصتی مناسب و هنگام بخت آزمایی بود.

صلیبیان می‌خواستند که از کشتیهای ونیزی برای سفر دریایی خویش به بیت‌المقدس استفاده کنند، اما ونیزیها برآن بودند که مستقیماً درقلب امپراتوری بیزانس لنگر اندازند و برخلاف میل صلیبیان به بیت‌المقدس نروند.

کشتیهای ونیزی با چهل هزار مرد سنگین اسلحه به دروازه‌های قسطنطنیه رسید. ونیزیان امپراتور تازه و غاصب را از تخت به زیر افکندند و اسحاق انگلوس را، که این زمان کورشده بود، از زندان بیرون آوردند و

1) Isaac Angelus

۲) Doge ، لقب حکام ونیز در آن زمان.ـم.

به تخت نشاندند. آنگاه در انتظار پاداش مقرر نشستند.

پنج ماه همچنان در انتظار به سر بردند پسر اسحاق نه پولی پیدا کرد که به آنان بدهد و نه سپاهیانی که به یاری صلیبیان فرستد. اما غربیان ماندگار شدند و در گرفتن پاداش و دستمزد خویش پافشاری کردند. لاتینیان سخت مست و فراخ‌نوش درون و بیرون شهر به سر می‌بردند، در حالی‌که یونانیان، درون شهر از ناراحتی و ناشکیبایی در پیچ‌وتاب بودند.

روابط میان ملاحان و سربازان سرخوش و بیکار و آشوبگر و یونانیان به ستوه آمده که اصلا با نفرت و بدگمانی از دو طرف آغازشده بود، دیگر تیره وغیر قابل تحمل شده بود. این‌تیرگی روابط به نهایت درجهٔ خود رسید که اسحاق آنگلوس و پسرش نومیدازفراهم آوردن پول و سپاه برای متحدان نامتناسب وناسازگار خویش درصدداستفاده‌ازذخایر کلیسابر آمدند. یونانیان دیگر تاب نیاوردند وبا نفرت بسیار خشم خود را بر- اقوام لاتین آشکار ساختند. هرغربی را که در درون دروازه بر او دست یافتند، کشتند. اسحاق از وحشت جان سپرد، پسرش را خفه کردند و یکی از سرداران سپاه، خود را امپراتور خواند.

بااستفاده از هرج ومرجی که پیش‌آمده بود، و به اصرار داندولو، این‌بار صلیبیان بر سپاهیان نـامنظم

و از هم پاشیدهٔ شهر حمله بردند.

باروهای طرف خشکی وسیلهٔ دفاع خوبی بود و مردمان قسطنطنیه موفق شدند که دست حمله کنندگان را از ورود به شهر کوتاه کنند. اما کشتیهای ونیزی جایی را زیر باروی طرف دریا پیدا کردند که سربازان می‌توانستند از آنجا رخنه کنند واز باروبالاروند. از اینجا عده‌ای اندك به شهر درآمدند ودروازه‌ها را به روی سربازان خودی گشودند.

امپراتور تازه و دوم‌سوم اهالی شهر گریختند. غربیان تا سه روز شهر را غارت کردند و قسطنطنیهٔ باشکوه، به تاراج رفت. پاپ اینوکنتیوس‌سوم[3] از روی تخت خویش در ایتالیا، پیروان خود را که‌به امکان دوستی میان شرق وغرب‌خیانت ورزیده بودند،سرزنش کرد و گفت: «دیگر اتحاد غیر ممکن شد.» این‌واقعه در دوازدهم آوریل ۱۲۰٤ میلادی (٦۰۱هـ.) روی داد.

صلیبیان مدتها بود که اورشلیم وعهد مقدس‌خویش را فراموش کرده بودند، ذخایر کلیساها را به غارت بردند و سانتاسوفیا را اصطبل اسبان خویش کردند. راهبان وراهبه‌ها را به میگساری و پایکوبی واداشتند وکشیشان را زجر و شکنجه کردند.

آنچه را که‌زیباوظریف‌بود ازمیان بردند. مجسمه‌ـ

3) Innocent III

های قدیم یونان را از پایه برکندند. کتابخانه‌ها سراسر در آتش سوخته شد. گورامپراتوران را از فلزات روی آنها برهنه ساختند، مرمرهای میدان شهر را با تبرو چکش خرد کردند، و مفرغهای گرانبها را برای ساختن پولهای خرد مسین ذوب کردند. در همین زمان بود که چهار اسب زرین میدان - که ذکر آن پیشتر گذشت - به ونیز برده شد.

سپس ارابه‌های خود را به قصر بلاخرنی بردند. سبب حقارت تهی بودن تالاری کـــه در فصل اول، امپراتور قسطنطین، پالایولوگوس ،را در آن ایستاده دیدیم، و برهنه بودن دیوارها از پرده‌ها و نقوش، و پستی و بلندی مرمرهای کف آن ، همین تاراج بود.

آنگاه صلیبیان آتشی افروختند که هشت‌شبانروز می‌سوخت و در سرزمینی به‌وسعت چهار کیلومتر در- گرفت . بدین ترتیب بود که باشکوه‌ترین شهرجهان به تیره روزی افتاد.

چهل سال بعد، دوباره جمع پراکندهٔ یونانیان به یکدیگر پیوست و به یاری جنواییها که نمی‌خواستند از رقبای خود یعنی ونیزیان عقب بمانند، شهرهای نزدیك را در آسیای صغیر پس گرفتند. در سال ۱۲۶۱ میلادی (۶۶۰هـ) در فرمانروایی امپراتور میخائیل هشتم[4] در

4) Michael VIII

صدد برآمدند که به قسطنطنیه بازگردند. اما هیچ چیز نتوانست عظمت گذشتهٔ قسطنطنیه را احیا کند. قسطنطنیهٔ تاراج شده و خالی از سکنه به زنی فرتوت می‌مانست. ونیزیها که کشتیها و بازرگانی و صنایع شهر را از میان برده بودند، در جزایر نزدیك به سرمی‌بردند. بسیاری هم درخود شهر بودند. جنوواییها که یونانیان را درپس گرفتن شهریاری کرده بودند. در گالاتا، که درفاصلهٔ کمی از بندر زرین شاخ است، ماندگارشدند و آن را برای خود شهری ساختند. قسطنطنیه شکوه و افتخار خود را برای‌ابد از دست داد.

این حادثه، پایان جنگهای صلیبی در آن قسمت از جهان بود. همهٔ آسیا این زمان به‌دست غربیان‌افتاده بود. غیر از هنگام حادثهٔ جبران ناپذیر تاراج، هرگز ممکن نبود که صلیبیان بدانجا پای گذارند. تادو قرن ونیم دیگر اروپاییان گامی به جانب سرزمینی که‌روی آن جنگیده بودند برنداشتند. از این گذشته، حرکت به جانب شرق که در قرن یازدهم با اولین جنگ‌صلیبی شروع شده بود، آغازخرابی وفساد امپراتوری مسیحی شرق گشت وچهارمین جنگ صلیبی بکلی آن را درهم کوبیده، از هستی انداخت.

ماجراجویان سیاسی که در سال ۱۲۰٤ امپراتوری بیزانس را به تباهی وویرانی انداختند. مستقیماً مسئول

سقوط قسطنطنیه در دویست سال بعد و پایان مسیحیت در شرق هستند.



۱۲

دشمن نهائی پدیدار می شود

اگر اقوام لاتین ویونانیان و به عبارت‌دیگر شرق و غرب بایکدیگر متحد شده بودند، ممکن بود که بر دشمن پیروز آیند.اما شرق وغرب بیش‌ازآنچه بایست به دشمن بدگمان باشند و از او بیندیشند، به یکدیگر بی‌اعتماد وبدگمان بودند. دراین‌زمان که دیگرموقع برای چنین اتحادی دیر شده و

کار از کار گذشته بود، نیروی تازه نفسی در آسیا در حال ظهور بود که توانست روح تازه‌ای در اسلام بدمد.

چنگیزخان، تازیانهٔ آسیا؛ به‌حرکت درآمد. درست در همان زمان که اقوام لاتین سرگرم اشغال قسطنطنیه بودند، مغولان هجوم وحشتناک خود را آغاز کردند. و سرتاسر آسیا را از شرق به غرب زیرپای سپردند. جهان هنوز از شنیدن داستان خونریزی و قساوت‌آنان به خود می‌لرزد، اما آنچه به داستان ما مربوط است، تأثیر حمله چنگیزخان فقط بر روی طایفه‌ای خاص است.

این‌بار آسیاییان به جان یکدیگر افتاده بودند. همچون گلولهٔ برفی‌بزرگی، سپاهیان‌مغول قبیله‌ای را پس از قبیلهٔ دیگر در این راه به جانب‌مغرب به‌خود پیوستند. بدین‌گونه که مردان نیرومند را برای‌جنگ به اردوی خودمی‌افزودند ومردمان دیگر را برده‌می‌ساختند و به بیگاری وامی‌داشتند. اما همواره پیشاپیش آنان، قبیله‌ای سوارکار ماهر و تندرو به تاخت راه می‌سپرد زنان، کودکان، پیران، غلامان، گله‌های گاو وگوسفند، و خلاصه همهٔ افراد قبیله باهم در حال گریزبودند و دسته‌ای از جنگجویان آنان را محافظت



مغولان همچون طوفانی هراسناك از شرق به غرب روی آوردند



و پیشاپیش آنها یکی از قبایل ترک به تاخت در حرکت‌بود.

می‌کردند. اینان قبیله‌ای تازه از ترکان بودند که از پیش مغولان می‌گریختند، و باتاتاران که از پشت‌سر آنها می‌آمدند، از رودخانهٔفرات گذشتند وهمچنان به جانب مغرب شتافتند.

ازمیان این قبیله بودکه بعدها ملت نیرومندترکان عثمانی ظهور کردند.

اینان نام خود را از نام‌رئیس ورهبر جنگجو و دلاور خود عثمان گرفته بودند که چشمانی درخشان و ریشی موجدار و عضلاتی نیرومند وزیبا داشت و بهتر است که او را پدرکشورش بخوانیم. وقتی که‌سواره‌از دشتها می‌گذشت‌ردای پشمین او از شانه‌اش آویخته و در اهتزاز بود. آستینهای ردا آزاد بود، تا دستهایش برای کار آزادترباشد. شلواری فراخ پوشیده و پای برهنه بود. شخص‌او و وضع واطوار وی، نمونهٔ کمال مطلوب و سرمشق افراد ترك بود.

وقتی عثمان خوابی دید. درختی با شکوه دیدکه برقسمت بیشتر جهان سایه افکنده‌است. زیراین درخت چهار رشته کوه دیده می‌شد و از پای آن کوهها چهار رودخانهٔ بزرگ دجله، فرات، دانوب، ونیل روان‌بود. ازبالای کوهها و آن‌درخت، آواز مؤذن را می‌شنید که مردم را به نماز می‌خواند. تعبیر این خواب درنظر او آن بود که ساکنان‌این سرزمینها روزی باید مسلمان

گردند. و همچنان در خواب دید که بادی نیرومند برخاست و تمام برگهای آن درخت از اثر آن روبه‌سوی قسطنطنیه ایستادند.

عثمان در ۱۳۰۰ میلادی (۷۰۰ه) لقب سلطان یافت. دم اسب را نشانهٔ بیرق سپاهیان خویش کرد. این بیرق و نشانه را فقط سرداری بزرگ ـ پاشا ـ می‌توانست حمل کند. چه خواب عثمان حقیقت داشته باشد و چه افسانه‌ای باشد که بدو نسبت داده باشند از نسل او سلسله‌ای از سلاطین ترك از همان روزها برهمان سرزمینها با عقیدهٔ به اسلام فرمانروایی کردند. ترکان عثمانی امروزهم براین سرزمینها فرمانروایی دارند.

در سال ۱۳۲۶ میلادی ترکان عثمانی شهربروسه[1] بزرگترین شهر مسیحی آسیای صغیر را مسخر کردندو از آنجا کوچی پس از کوچ دیگر برآسیای صغیر تاختند تا تمام سواحل آسیایی مرمره وتنگهٔ بوسفور ترك نشین گشت.

اما آسیا عطش کشورگشایی آنها را فرونشاند. پس از آن از هلسپونت[2] (داردانل) گذشته و به طرف شمال یعنی ناحیهٔ بالکان رفتند و در آنجا شهر ادرنه (آدریانوپل) را، که نزدیك به‌قسطنطنیه نیرومندترین شهرامپراتوری بیزانس بود، پایتخت خود ساختند.

---
1) Brusa 2) Hellspont

امپراتوری عثمانی این‌زمان قسطنطنیه را ازشمال وجنوب‌درمیان گرفته بود.

یونانیان در عین ناامیدی در معاملهٔ باترکان‌می‌کوشیدند. آنان پیشنهادکردندکه میان‌دختران‌خانوادهٔ امپراتوریونان‌وپسران‌خانوادهٔ امپراتورعثمانی ازدواج برقرار شود. قضایا آن‌قدر بالاگرفت‌که پسر امپراتور وپسر سلطان با یکدیگر دست به یکی کردند که در یك زمان، پدران خود را ازتخت به‌زیر آوردند.سلطان از توطئه آگاه شد وپسر خود را کشت. امپراتورنیزپسر خود را کور کرد.

«توافق» میان‌سران‌ترك‌وبیزانس‌بسیاردیر شده‌بود. هنوزمیان دو گروه جنگی درگیر نبود، اما دست – اندازی و تجاوزسخت و سنجیده اعمال می‌شد پس‌از هر فتح که ترکان می‌کردند، خبروحشت‌انگیز نزدیـك شدن آوازسم‌ستوران اهالی‌قسطنطنیه راآشفته‌می‌داشت.

صدای سم‌اسبهای ترکان در۱۴۰۲ میلادی (۸۰۵هـ) به گوش مردمان قسطنطنیه رسید.

سلطان عثمانی در این‌زمان، بایزید ملقب‌به‌یلدیرم بود. یلدیرم به معنی صاعقه است و او را از آن چنین می‌خواندند که حملات او سریع‌ومرگبار بود.

بایزید پس از فتوحات دهگانهٔ‌خود، طرح حمله به قسطنطنیه را ریخت. امپراتور کوشید که او را با

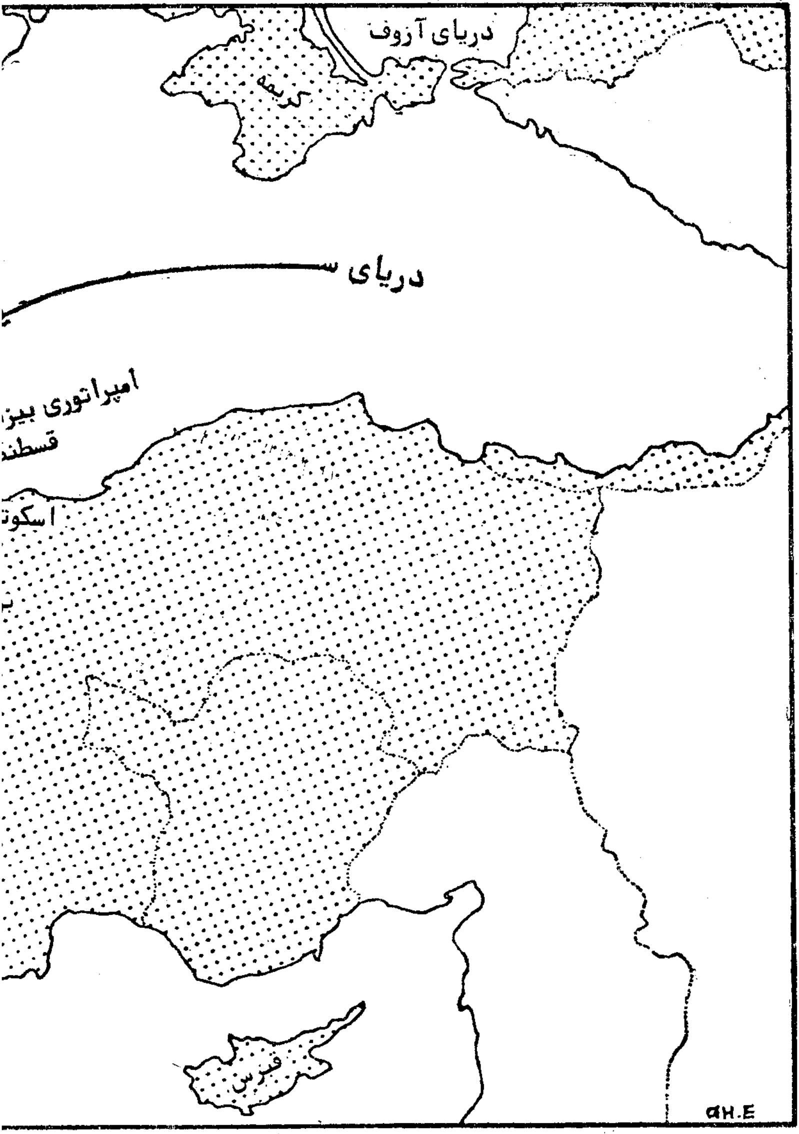
قبول خراج و اجازهٔ ساختن مسجدی در شهر مقدس ارتدوکس خویش، ازاین کار منصرف سازد. اما بایـزید بدین سخنان و وعده‌ها خندید.

فرانزای سالخورده این قضیه را که درست پنجاه‌سال پیش از واقعهٔ سقوط قسطنطنیه روی‌داد، و ترس و وحشتی را که از نزدیکی‌وقوع مصیبت میان اهالی حکمفرما بود، از کودکی خویش به یاد داشت.

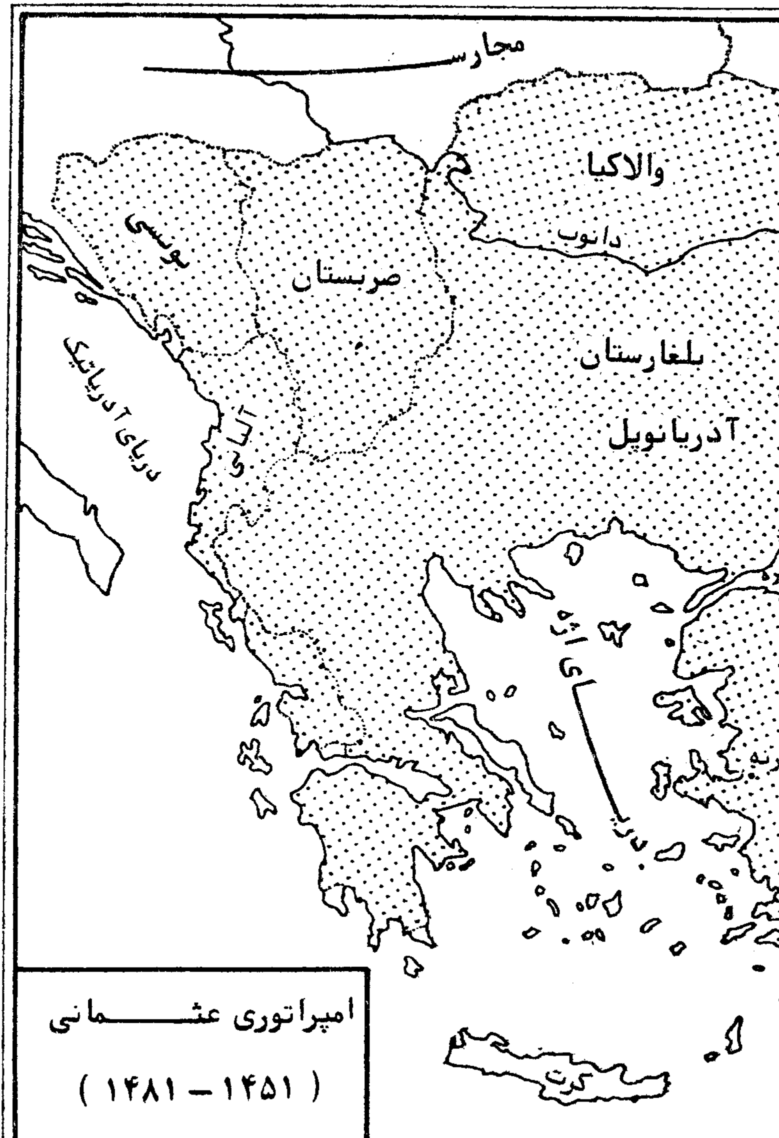
اما قسطنطنیه، قبل ازوقوع حادثه ودرست‌پیش‌از لحظه‌ای که در شرف نابودی بود، معجزه آسا نجات یافت. این نجات نه به سبب کمك عیسویان، بلکه‌به‌یاری خونخوار دیگری از شرق یعنی تیمور لنگ بود.

تیمور لنگ ازاقوام تاتارو از بازماندگان‌چنگیزخان، اما بس خونخوار تر و وحشی‌تر از او بود. در نیمهٔ قرن چهاردهم میلادی از سمرقند به‌کشور گشایی برخاست و به ایران،روسیه، سیبری، چین، وهندوستان هجوم برد و کشتار و تاراج وسوختن واسارت،ارمغانی بود که بدین نواحی می‌آورد. این زمان‌نوبت حملهٔ‌وی با سپاهیان فراوان به آسیای صغیر رسیده بود.

تیمور مردی سپید موی ، پیر، لنگ، و زشت منظر بود. اما دنیا را به وحشت افکند. شعار او این بود « نه هیچ‌گاه پشیمان‌باید شدونه افسوس ودریغ بایدخورد. » درآن روزگار، خونریزی وستمگری وشکنجهٔ او بالا-



دریای آزوف
کریمه
دریای س
امپراتوری بیز
قسطن
اسکوت
قبرس
aH.E



امپراتوری عثمانی

(۱۴۵۱ – ۱۴۸۱)

دست نداشت و موی براندام‌راست می‌کرد.

بایزید لاف‌زد که آمادهٔ مقابله با تیمور است و ا صدوبیست هزار سپاهی به مقابلهٔ او شتافت. تیمور را، گذشته از سی‌ودوفیل جنگی که اسبان ترکان را به‌وحشت انداخت،سیصدهزارسپاهی‌بود.بایزید باگروهی از جانبداران خویش که گرداگرد او بودند آن قدر جنگید تا آخرین کس از پای درآمد. آنگاه‌در حالی که آهنگ گریز داشت، اسبش درافتاد ومغولان او را فاتحانه نزد تیمور بردند.

بایزید سرسخت را که تا این زمان تسلیم کسی نشده بود،درقفسی آهنین‌کردندوشهر به‌شهر گرداندند تا در هریك از فتوحات تیمور حاضر وناظر باشد.

بایزید پس ازهشت ماه درگذشت. ترکان عثمانی پراکنده شدند و تاتاران همچون دسته‌ای از گرگان‌به آسیا باز گشتند تا کشتار و خونریزی را به چین به ارمغان برند. در نظر آنان واقعهٔ بایزید فقط یك حملهٔ بزرگ بود.

تیمور نیز، مانند صلیبیان، در آسیای صغیر کاری از پیش نبرد جز آنکه ویرانی ناگفتنی‌ای به‌بارآورد. اما به سبب ظهور ناگهانی او در آسیا وپرداختن بایزید به وی، قسطنطنیه حیاتی عاریتی یافت و به علت همین حوادث غیر منتظره به جای آنکه به‌دست بایزید سقوط

کند، همچنان زنده وبرسرپای امالرزان وترسان پشت باروهای خود ایستاد.

ترکان عثمانی موقتاً شکست خوردند. اما مسیحیان از این ارمغان تقدیر طرفی برنبستند.

در همان زمان‌که تیموربا بایزید می‌جنگید، اهالی جنووا درگالاتا (بردست‌چپ قسطنطنیه) پیشنهادکردند که سپاهیان شکست خوردهٔ ترك رااز آسیای صغیر به‌خاك اصلی اروپا بگذرانند. جنواییها این‌کار را به بهایی خوب‌انجام دادند. اما ونیزیان که نمی‌خواستند کسی برآنان پیشدستی کندوپول هرچه بود و از هرکجابود برای آنان فرقی نمی‌کرد،در این معامله باآنان رقابت کردند وترکان بسیاری را به خاك اروپا گذراندند. بسیاری از یونانیان قسطنطنیه نیز چنین کردند.

بدین ترتیب عمدهٔ سپاهیان عثمانی نجات یافتند.

از میان این ترکان منهزم عثمانی، سلطان‌تازه‌ای به نام محمد اول ظهور کرد که به سبب طبع آرام و معتدل خویش، روحیهٔ ترکان را نیرو وقوت بخشید. در ظرف‌چهل سال‌سلطان محمد و جانشینانش ملت‌ترك را از نوساختند و پرداختند و بسیاری از سرزمینهایی را که در آسیای‌صغیرازدست‌داده بودند، پس گرفتندو به رهبری نوهٔ نیرومند و باهیبت سلطان محمد، آمادهٔ حمله به قسطنطنیه شدند.

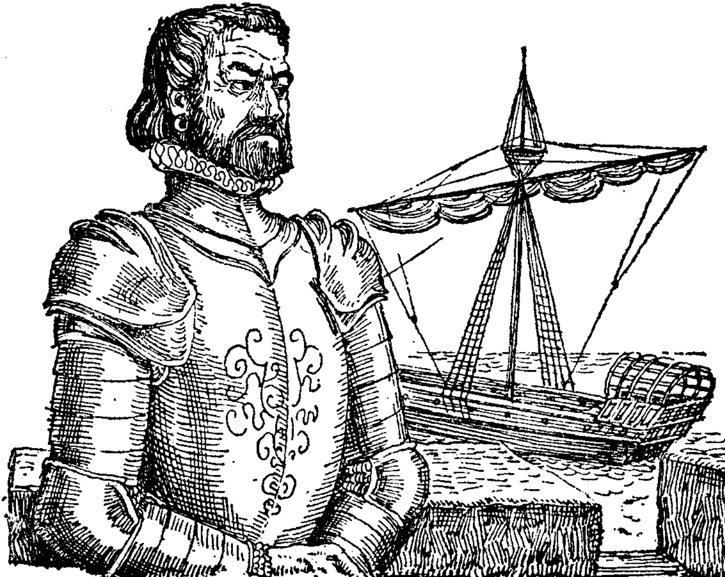
این نواده، یعنی سلطان محمد دوم، مردی بیرحم، نیرنگ‌باز، وجاه‌طلب بود و، در عین حال، یکی از سرداران بزرگ جهان بود که در تاریخ نظامی، او را باید در ردیف ناپلئون و اسکندر به‌شمار آورد.

خلیل پاشا، که قسطنطین پالایولوگوس او را نزد خود بارداد، فرستادهٔ همین سلطان محمد دوم بود.

پدر سلطان محمد دوم، سلطان مراد، دوست‌یونانیان بود و با آنان سر دشمنی نداشت سرگرم جنگ‌دربالکان و سر و صورت دادن به وضع ملت‌خویش پس‌از انهزام از مقابل تیمور و غارتهای او بود و فرصتی برای پرداختن به قسطنطنیه نداشت.

اما محمد دوم، که از ادرنه پایتخت خویش نگاهی به جنوب افکند، برقی‌در چشمانش درخشید. سال بعد به سلطنت رسید و مشغول ساختن‌دژی استوار در «روملی حصار»، کنار بوسفور در ده‌کیلومتری شمال قسطنطنیه، شهر مورد آرزوی تمام مسلمانان، شد.

اعراب کوشیده بودند که بر قسطنطنیه دست یابند. ترکان سلجوقی نیز در این راه قدم نهاده بودند. اقوام لاتین توفیقی اندك‌یافته بودند. واکنون...



۱۳

یونانیان آمادهٔ جنگ می‌شوند

آن‌شب، پس از دیدار خلیل‌پاشا، جز خوابی اندک به چشم امپراتور قسطنطین نیامد. هنگام سپیده دم، بار دیگر در مقابل تصویر مریم عذرا زانوزد و بازنگاهی خیره به شهر افکند. نوری کمرنگ بر گنبد سانتاسوفیا تابیده بود و آبهای آرام بندر زرین شاخ فلزگونه می‌نمود.

در همان بامداد دو تن از اعضای دولت خود را، که یکی از آنها فرانزا بود و به وی اعتماد بیشتر داشت، نزد خود فراخواند و تعلیمات ودستورهای سیاسی لازم را به آنها داد. این دو در فاخرترین جامه‌های خویش از مخمل وخز و با حمل بیرق شهر، از جانب امپراتور مأمور شدند که رنج سفر بردارند ودر ادرنه، در دویست و چهل کیلومتری قسطنطنیه، از سلطان محمد دوم دیدار کنند. مأموریت آنان این بود که به‌نام امپراتور به ساختن دژ نظامی در «روملی حصار» اعتراض کنند و بگویند که سلطان پیمانی را که پدرش سلطان مراد کرده بود که «ترکان در ساحل اروپایی بوسفور هیچ گونه استحکاماتی نخواهندساخت» نقض کرده است.

امپراتور ازآنچه می گذشت غافل نبود. کاملامنظور سلطان را از عمل وی دریافته بود. می‌دانست که صرف پیمان شکستن بلا را از سراو نخواهد گرداند، و هیچ عملی از طرف او با این نیروی پیشرو برابری نخواهد کرد. نقشهٔ سلطان و گرفتن اطراف شهر وازپای درآوردن مردمان از گرسنگی، یعنی نخستن قدم هر محاصره، بر او سخت آشکار بود.

اما غـرور امپراتور و مسئولیت او در رهبری ملتش، ایجاب می کرد که اعتراض سیاسی بکند.

هیچ گونه امیدی به دریافت جواب شایسته ومطابق

میل خویش نداشت و چون سفرایش بازگشتند، ترس و وحشت دراو قوت گرفت.

سلطان شانه‌ها را بالا انداخته، اصلا منکر شکستن پیمان شده و گفته بود که او مردی صلحجوست و سرجنگ ندارد و دژ را فقط برای حمایت قوای خود می‌سازد. آنگاه چشمهایش را به‌سفیران تیز کرده و گفته بود: «اما اگرامپراتور دنبال آشوب می گردد، این امری دیگر است و من هم حاضرم! و اگر دوباره پیغامی آورید، شما را زنده‌زنده پوست خواهم کند.»

دژ نظامی «روملی حصار» در ده کیلومتری بالای تنگهٔ بوسفور در ماه مارس شروع شد و درماه اوت، یعنی پنج‌ماه‌واندی بعد، به‌پایان رسید. ساختمانی مهیب وبزرگ بود که تحت‌نظارت شخص سلطان پایان یافته بود. سلطان درراه جاه‌طلبی خویش به‌هیچ‌چیز ابقانمی‌کرد و همان گونه که خلیل‌پاشا به‌امپراتور گفته بود هرمانعی را از سر راه برمی‌داشت. هزار معمار ازآسیا آورده بودند. هر معمار چهار بنا و کارگران بیشمار زیر دست داشت. مقدار کاری که هرروز بایست انجام شود، از پیش معین‌می‌شد. وای به حال کارگرانی که آن را انجام نمی‌دادند. محمد نظارت و دقت‌دایم و بسیار در اتمام کار داشت. هرشب اگر کار پیش رفته بود، پاداش

می‌داد، و اگر پیش نرفته بود، تازیانه می‌زد.

دژ مثلث شکل بود قطر دیوار سنگی آن هفت متر بود و برجهایی که درسه گوشهٔ آن ساخته بودند، نه‌متر ضخامت داشت پس از پانصد سال که ازساختن آن می‌گذرد،هنوز برسرپیچ رودخانه برپاست و شاید پانصد سال دیگر نیز همچنان برپای بماند.

سلطان بیرحم برای تقویت قلعه، کسان خود را به کلیسایی در دهکدهٔ مجاور فرستاد تا ستونهای مرمر و محراب کلیسا را ازجا بکنند وبیاورند، وچون یونانیان در مقابل این اهانت به مقدسات خود به دفاع و مقابله برخاستند، بیدرنگ همهٔ آنان را کشتند. اسبان ودیگر چهارپایان خود را برای چرا به کشتزار یا باغهای دهقانان می‌راندند. کشاورزان که چهارپایان هرزه گرد ترکان را در مزارع گندم و غلات خویش می‌دیدند، به ترکان حمله می‌کردند. نزاعی خونین برپا می‌شد و بسیاری از دو طرف کشته می‌شدند، و سلطان محمد به عنوان مجازات ده را بکلی ویران می‌ساخت.

امپراتور قسطنطین از این اهانت به رعایای خود سخت دل آزرده بود. مردی ممکن است به سبب مهربانی یا معقول و منطقی بودن، ضعیف جلوه کند. قسطنطین نیز مردی مهربان ومعقول بود. نمایندگان ملت ازامپراتور درخواست کردند که با ترکان دشمن و ستمگر نستیزد

و او نیز با تلخی و ناگواری بدین امر رضا داد.

با اینهمه وقتی که دژ به اتمام رسید، آخرین پیام خود را برای سلطان محمد فرستاد: «چون نه سوگند، نه لابه، و نه فرمانبرداری و تسلیم هیچ یك نمیتواند صلح رامیان‌ما تأمین‌کند، جنگی راکه از سر بیدینی‌و بیرحمی برسرآنی ،دنبال‌کن. اعتماد من به‌خداست.اگر مشیت او این باشد که‌دل ترا نرم کند،من شادمان خواهم شد و اگر ارادهٔ او این باشدکه شهر به دست‌تو بیفتد.بی آنکه دم‌برآورم تسلیم ارادهٔ مقدس او خواهم شد.»

اما تا خداوند میان من و توچگونه داوری کند، وظیفهٔ من است که برای دفاع از رعایای خودم‌تا جان در بدن دارم بکوشم، چه‌زندگی و مرگ من برای آنان است.

آنگاه‌دستورداد‌که همهٔ دروازه‌های شهر را ببندند. ازاین‌روز دیگر هیچ ترکی نمی‌توانست به شهردرآید. سلطان محمد بستن دروازه‌ها را بهانه کرد. و اعلان جنگ‌داد.

زنگ خطر به صدا درآمده بود. دوران آرامش به سر رسیده بود ودیگر حقیقت واقعه پنهان کردنی نبود. اما جنگ سرد همچنان دوام داشت.

سرتاسر زمستان آن‌سال دوفرمانرواسخت‌در فراهم آوردن وسایل جنگ آینده کوشیدند.

امپراتور فرمانده و خداوندشهری کوفته و ناتوان بود که سردارانش درطی قرنها صلح‌وآرامش،جنگاوری را ازیاد برده بودند و به کار جنگ نمی‌آمدند. حتی مردمان سبکسر وتجمل‌دوست دوران گذشته‌هم نبودند. سبکسریها و ولخرجیها، با چهارمین جنگ صلیبی از میان آنان رخت‌بربسته بود . اما هنوز نیروی ابتکارو فعالیتی‌اندك درآنان‌بود. مردمانی‌قانع‌و صنعتگربودند که مالیات‌سنگین می‌پرداختند وپسران خود را ازروی طبع به خدمت لشکری می‌فرستادند. کارگرانی بودند که کارشان را می‌کردند و پس ازکار، خود را باجامی شراب تلخ در شرابفروشیها ومیکده‌ها سرگرم و خوش می‌داشتند. اینان که بدین‌سان در طی‌چند نسل بی‌آنکه درسرنوشت خودوحکومت‌شهرخویش رایی‌داشته‌باشند، در استبداد مطلق فرمانروایان زیسته‌بودند، همان‌اندازه از تدبیر وسیاست بی‌بهره بودند،که ازجنگ وامانده بودند.

در میان اهالی، مردی جنگی و دلاور یا متفکر پیدا نمی‌شد. عمدهٔ جنگجویان، سابقاً از شهرستانها به پایتخت می‌آمدند. اما این زمان آسیای صغیر به دست ترکان افتاده بود و رابطهٔ امپراتور با شهرستانها برای

فراهم آوردن مردان کار قطع شده بود.

فرماندهان سپاه، که بیشتر نجبا و اشراف بودند، تربیت نظامی بسیار ناچیزی داشتند. اینان نیز مردمانی قانع‌و راحت طلب بودند. ریشهٔ نیرو وفعالیت در آنان خشکیده بود. جرئت و دلاوری‌داشتند، اما استعداد و لیاقت لازم را نداشتند و قادر نبودند که جنگی را طرحریزی کنند یا از خارج کمکی بگیرند.

عمیقترین رابطه و وجه جامع میان اشراف وعامهٔ مردمان قسطنطنیه، مذهب بود. همین نکته است که از بخت‌بد مایهٔ ضعف نیروی جنگجویی آنان‌شده‌بود. کشیشان و راهبان نیز مانند دیگر مردمان به امن و راحت خوگرفته بودند. سالهای دراز در امان و تنبل وبیکاره زیسته و تحکم و فرمانروایی کرده بودند. آنجا که نجبا و اشراف مقاومت را بی‌نتیجه ویأس‌آور می‌دانستند، روحانیان در انتظار وقوع معجزه بودند.

بار جنگ یکسره بردوش قسطنطین افتاده بود. در شش ماه آینده طی ساعات بیداری و مراقبت، تمام نیروی خود را در مجهز ساختن‌شهر، که مایهٔملال‌خاطر او شده بود و مردمان خواب آلودهٔ آن، برای مقابله باحادثه‌ای که در شرف وقوع بود به کار برد. رهبر و فرماندهٔ جنگ و طرحریز نقشه‌های جنگی هردو خود او بود. وی نمونهٔ بارز فداکاری‌وازخودگذشتگی‌بود.

از بخت بد، نخستین اقدام عمومی قسطنطین برای فراهم آوردن سپاه و تجهیز قوا که از نومیدی و احتیاج سرچشمه می‌گرفت، با نارضایتی مردم روبه‌رو شد. دردوازدهم دسامبر،چند ماهی پس از اتمام‌بارو-های دژ «روملی حصار»، امپراتور مراسمی‌مذهبی‌برپا کرد که به قیمت ناخشنودی رعایایش تمام شد. او کاردینال کاتولیك رومی ایسیدوروس[1] را دعوت‌کرد که در کلیسای سانتاسوفیا مراسم عشای ربانی ودعای آن‌را برپای دارد. مراسم بنابر طریقهٔ کاتولیك روم و نه برحسب طریقهٔ کلیسای ارتدوکس یونانی به جای آورده شد. امپراتور خود در مراسم حضور یافت و از دست کاردینال رومی نان و شراب مقدس گرفت.

دینداری و ایمان امپراتور از هیچ‌کس دیگر در قسطنطنیه کمتر نبود. اما این کار او، یعنی نان وشراب از دست کاردینال رومی گرفتن، در نظر رعایایش توهین به کلیسای ارتدوکس تلقی گشت و خود نیز از کردهٔ خویش پشیمان شد. مسیح را به تصور آورد که چین بر چهره افکنده و ترشروی از گنبد زرین سانتا سوفیا بر سر او فرود آمد. اما او احساسات و عواطف خود را برای آنچه خیر رعایایش‌می‌پنداشت، فدا کرده بود.

1) Cardinal Isedore

از این کار چه حاصل دید؟

این کار او مقدمهٔ تدبیری سیاسی بود. شش ماه پیشتر که خلیل پاشا اعلام خطر کرد، قسطنطین در فکر طرح نقشهٔ جنگ بود. اما چون نیروهای جنگی او سخت اندك بود، می‌دانست که باید از خارج کمك بگیرد، و برای به‌دست‌آوردن این کمك، دست به‌سوی غرب یعنی جهان کلیسای کاتولیك دراز کرد. شرط امپراتور برای اتحاد دو کلیسای ارتدوکس و کاتولیك، شکست و انهزام ترکان بود. قسطنطین دو سفیر به‌دربار پاپ فرستاد.

چهارصد سال بود که پاپ خواهان اتحاد دو کلیسای مسیحیت بود، واکنون امپراتوری یونانی و ارتدوکس خود این اتحاد را پیشنهاد می‌کرد به شرط آنکه پاپ در مقابل، نیروی جنگی به یاری او برای دفع ترکان بفرستد.

کارگردانان واتیکان بسردی در سفرای امپراتور نگریستند. هنوز بدگمانی دیرین نسبت به یونانیان در آنان وجودداشت. اماا ندیشیدند که فرستادن نماینده‌ای نزد امپراتور ضرری ندارد. و از اینجا بود که شش ماه بعد کاردینال ایسیدوروس با پنجاه تن از کشیشان و سربازان به قسطنطنیه رسید. آوازهٔ ورود او درهمه‌جا پیچید. اما اهالی حتی پیشتر از ورود او بر وی

خشمگین بودند.

از این‌رو وقتی که مراسم عشای ربانی برپا شد و امپراتور از دست کاردینال رومی نان و شراب گرفت، مردمان فریاد برآوردند که به آنها خیانت شده است و آنها را تسلیم دشمنان کرده‌اند، و چون نام پاپ‌در دعای عشای ربانی برده شد، همگی با فریاد بلند نا- خشنودی و ناهمداستانی خود را اعلام داشتند.

پس از این مراسم نامبارك کلیسایی، مردم‌منزجر و ناخشنود در کوی و برزن‌پراکنده شدند.فرستادگان پاپ،اتحاد کلیساهای‌ارتدوکس وکاتولیك،و (محرمانه) امپراتور خود را منفور و مطرود شمردند. گرانددوك نوتاروس که از حیث مقام دومین‌کس پس ازامپراتور بود، مردمان خشمگین و ناراضی را تشجیع کرد. او و دسته‌ای از نجبا سخت مخالف اتحاد بودند و شعارشان این بود: «دستار سلطان محمدبهتر از شبکلاه قرمز کاردینال است.» این نکته کلام و شعار دهان به دهان همه‌جا پرگشت.

کلیسای باشکوه سانتاسوفیا، چنانکه گفتی طاعون زده شده است، از جمعیت تهی شد. گروه انبوهی که معمولاًدر کلیسا اجتماع می‌کردند، راه میخانه‌ها در پیش گرفتند. به جای نماز و دعا در کلیسا درگوشه وکنار خیابانها می‌ایستادند وبه موعظهٔ کشیشان موهوم

پرست و خیالباف گوش می‌دادند.

سخن کشیشان این بود: «یکی از فرشتگان خدا شما را حمایت خواهد کرد. کفار ممکن است به شهر درآیند، اما فرشته‌ای آبی‌پوش از آسمان فرود می‌آید وآنان را دور می‌سازد.»

در برابردشمنی نیرومند، دین‌میان مردم‌قسطنطنیه اختلاف و پراکنده‌گی ایجاد کرده بود، وخونسرد و بیعلاقه به کار دفاع و مقابله، درانتظار معجزه نشسته بودند.

وهمهٔ این چیزها حاصل یاری گرفتن از فقط پنجاه تن مرد از کلیسای کاتولیك بود!

امپراتور احتیاجی شدید به مردان جنگی داشت.

اوکه مردی کامل و پخته و، به‌سبب نجابت و ملایمت ذاتی، مدیر و مدبر بود، ناگزیر بود بداند که با شمارهٔ آخرین کسی که حاضر به جنگ می‌شود، چه اندازه سرباز می‌تواند از رعایای خویش فراهم آورد؛ و از هیچ کوششی در این‌راه فروگذار نکرد. به هر خانه‌ای سرکشید و از هر مردی از استعداد و میل او برای سلاح گرفتن و دفاع شهر هنگام بروز خطر پرسش کرد.

این تحقیق و بازرسی را امپراتور به‌معتمد خویش

فرانزا واگذار کرده بود. فرانزا با رقم درست مردان جنگی نزد امپراتور بازگشت. اما این رقم رضایت‌بخش نبود. از جمعیتی که تقریباً به صد هزار تن می‌رسید، فقط چهار هزار و نهصد و هفتاد تن اعلام داشته بودند که می‌خواهند و می‌توانند بجنگند. عاقبت سی و پنج هزار تن از مردمان شهر که در سنین سربازی بودند، تحت مراقبت و سرپرستی امپراتور برای دفاع نزد وی گرد آمدند. اما از اینان نیز، برخی از ترس و برخی دیگر از خشم کاری که امپراتور به کلیسای ارتدوکس کرده و کاردینال رومی را برای مراسم عشای ربانی به قسطنطنیه خوانده بود، از تصمیم خویش عدول کردند و بازپس نشستند.

بسیاری از نجبا و اشراف شهر را، از بیم در محاصره افتادن، ترك گفته بودند. بسیاری از آنها که مانده بودند، باوفا و حاضر به جنگ تا آخرین نفس بودند. اما بقیه، مانند دوك نوتاروس، از اظهار وفاداری به امپراتور سر باز زدند و در پی آن بودند که ببینند وضع چگونه می‌شود و به طرف غالب بپیوندند. ثروت خویش را مخفی ساختند و بینوایان شهر را در گرسنگی رها کردند. فرانزا می‌دانست که اگر اشراف پولهای مخفی کردهٔ خود را به دولت بدهند، می‌توان سپاهیانی مزدور برای دفاع از شهر تجهیز کرد.

(در آن روزگاران هیچ‌یك از کشورهای اروپایی سپاهیان ثابت نداشتند. وقتی که جنگی روی‌می‌داد، مردمان را به‌مزدوری به‌جنگ روانه‌می‌کردند. سربازان حرفه‌ای از هر ملتی نیز در دسترس بود، جزاینکه‌مزد آنها نسبت به مردمان کشور مزدور گیرنده بسیار بیشتر بود.)

امپراتور وقتی گزارش فرانزا را در باب مأموریت خود شنید که: «درتمام شهر جز مشتی مردمان که‌برای زن وفرزند و خانهٔ خود حاضر به جنگ‌اند کسی‌دیگر را پروای جنگ نیست»، چهره‌درهم کشید.

فرانزا آهسته افزود: «این رازی است که باید میان من و شما بماند!» و این راز تا چهار سال پس ازسقوط قسطنطنیه، که فرانزا داستان چگونگی کوشش‌امپراطور را برای دفاع شهر و رهایی آن از چنگ دشمن نوشت، فاش نشد.

جنوواییها به‌طرفداری از امپراتور یك گروه‌چهار هزار تنی از مردان جنگجو را برای یاری او، به وی پیشنهاد کردند. اما نه یاریی ازآن‌گونه که ونیزیان کردندو پس از پیروزی شهر راتاراج‌کردند. اینان نیز البته جنگجویان مزدور بودند، اما مانند ونیزیان برآن نبودند که در صورت پیروزی ناجوانمردی کنند. تنها و بزرگترین شخص کارآمد برای‌مدافعان، جان‌ژوستی-

نیانی[۲]، ناخدایی بودکه در ۱٤٥۳ میلادی (۸٥۷ هـ) با کشتی رسیده بود. ژوستی‌نیانی مردی درشت‌اندام و نیرومند و نجیبزاده بود که سربازی پیشه کرده وبه‌میل شخصی برای جنگ ودفاع از حق امپراتور آمده بود. هفتصد تن مرد جنگی باخود آورده بودکه از آن میان چهارصدتن سربازان زره پوشیده و سوار نظام ورزیدهٔ جنووایی بودند.

اگر سپاهیان آسمانی هم از عالم بالابه کرهٔ خاك‌نزد امپراتوران می‌آمدند،آن‌قدر شادمان و خوشوقت‌نمی‌شد که از ورود این هفتصد مرد شد.امپراتور،ژوستی‌نیانی را فرماندهٔ کل قوا کرد و وعده دادکه پس از اتمام جنگ جزیرهٔ زیبای لسبوس[۳] را به پاداش به‌وی ببخشد. و به‌آرامی به فرانزا گفت: «ژوستی‌نیانی مرد خوبی است‌و من می‌توانم با او کارکنم.»

فرانزا بالحنی‌که بدگمانی از آن آشکـار بود گفت: «این‌کار و شغل اوست و برای مقاصد خـاص خویش می‌جنگد.»

امپراتور سخن نخستین خود را تکرار کرد که: «ژوستی نیانی مورد اعتماد است و چشم امید من به اوست.»

گذشته ازجنووا‌ییهای گالاتا و مردانی‌که ژوستی

2) John Giustiniani 3) Lesbos

نیانی با خود آورده بود، هزار و ششصد تن ونیزی و غربیان دیگر که چند نسل بود در قسطنطنیه می‌زیستند، به یاری امپراتور شتافتند، زیرا جنگ با زندگی و مرگ خود آنان ارتباط داشت. همچنانکه برای یونانیان وضع چنین بود، و هنگامی که روز آزمایش فرارسید، بسیاری از آنان شجاعت خود را به ثبوت رساندند.

کار بعدی امپراتور احضار دو تن خارجی معروف بود که در قسطنطنیه می‌زیستند و هریك در کاری استادی و مهارت داشتند. یکی از آنان موسوم به یوهان گرانت[4] که آلمانی‌ای زیرك و معدنکار بود، بیدرنگ نزد امپراتور شتافت و اظهار خدمت کرد. اما دیگری که از اهالی مجارستان بود و اوربان[5] نام داشت و در کار توپخانه و توپ‌ریزی خبره و متخصص بود، نزد ترکان گریخته و خود را در اختیار آنان گذاشته بود.

گرانت که به سبب دیر زیستن در قسطنطنیه، یونانی را به آسانی حرف می‌زد با خشونت به امپراتور گفت: «حقوقی که تو می‌دهی کم است. اوربان بزرگ جثه است و شکم خویش و خوردن را دوست دارد. اکنون برای ترکان کار می‌کند که مزد او را پول یا تازیانه، هرکدام او را بیشتر خوش آید، می‌دهند.»

امپراتور زیرلب گفت: «پاداش اوربان جز سکه‌ای

---

4) Johann Grant 5) Urbann

زرنیست.» اوربان سابقاً عقیدهٔ خود را در باب ریختن توپ عظیمی برای دفاع قسطنطنیه به امپراتور گفته بود. اما قسطنطنیه در تمام صندوقهایش پولی برای پرداخت مخارج کاری که اوربان پیشنهاد می‌کرد، نداشت.

شبها سرد بود و امپراتور اجازهٔ افروختن آتش در قصر بلاخرنی نمی‌داد. اتاقهای قصر را به شیوهٔ بسیاری از خانه‌های امروزین از زیر کف گرم می‌کردند. اما این زمان چوبهایی را که برای گرم کردن کف اطاق بایست به کار رود، برای پختن نان، به نانواییها برده بودند. امپراتور در سرتاسر زمستان، از هرکجا که میسر بود خواربار فراهم آورده و اندوخته بود تا در مصیبتی که دربهاراحتمال وقوعش می‌رفت، در نمانند و برای آن مشتی جنگجو تیر و کمان، تفنگ و سپر از سلاح خانه فرستاد.

سدی شناور، از زنجیری مستحکم که چوبهای بلند و ستبر برآن استوار شده بود، ساختند. گفته‌اند که هریك از حلقه‌های آهنین زنجیر به بزرگی و ستبری یك لنگه پای ژوستی نیانی بود. زنجیر یا سد شناور برای آن بود که در هنگام خطر در آب انداخته شود و دهانهٔ زرین شاخ را با آن ببندند، و هر کشتی را که به بندر وارد می‌شود، مجبور سازند که سهم خود را در خدمت عمومی به شهر و مردمان شهر ادا

کنند. امپراتور اعلام کرده بود: «کشتی از هر کجا باشد و بارش هرچه باشد، بدان نیازمندیم.»

بدین‌گونه، شش ماه در فراهم آوردن وسایل‌جنگ و خواربار گذشت، بی‌آنکه خوابی ه چشم مردمان آمده باشد. مردمان ناراحت و عصبانی بودند. فرانزا دلتنگ و افسرده بود. اما دوك نوتاروس کناره گرفته بود. امپراتور هرروز با ژوستی‌نیانی ویوهان‌گرانتدر باب دفاع نظامی شور می‌کرد.

امپراتور هنوز ذخیره‌ای از نیرو و قدرت برای دفاع شهر در اختیار داشت و آن باروهای مستحکم شهر بود. این باروها که در قرن پنجم میلادی ساخته شده و در قرون متوالی مرمت و از نوبنا شده و مستحکم شده بود، این زمان سرحدات امپراتوری بیزانس به شمار می‌آمد. طول‌این باروها که ظاهراً غیر قابل تسخیر می‌نمود، به‌بیست‌و دو کیلومتر می‌رسید و از سه رده تشکیل می‌شد.و بسیار مستحکم‌و بهترین و قویترین باروهای دفاعی در میان شهرهای اروپا بود. جهانیان همچنان به استحکام وغیرقابل سقوط بون آن اطمینان داشتند.

باروها در سه قسمت ساخته شده بود: در غرب یا در امتداد خشکی، در امتداد ساحل دریای مرمره، و در امتداد ساحل زرین شاخ.

باروی طرف خشکی از کاخ بلاخرنی تا دریای مرمره در حدود ده کیلومتر کشیده شده بود. باروی درونی این قسمت که باروی بزرگ نامیده می‌شد از دوازده تا بیست و یك متر ارتفاع و از چهار تا یازده متر ضخامت داشت و از سنگهای سخت‌مختلف ساخته شده بود و برجهایی چند پشت آن قرار داشت. باروی بیرونی که نیز برجهایی داشت، از باروی درونی کوتاهتر بود. میان دوباروسکویی به بلندی پانزده متر بود که سربازان در صورت سقوط باروی بیرونی یا پدید آمدن رخنه‌ای درآن، می‌توانستند برآن‌اجتماع کنند و به دفاع پردازند. و اینجا بود که جنگ نهایی وتن به تن انجام می‌گرفت.

آن سوی باروی بیرونی خندق بود که هجده تا بیست و یك متر عرض آن بود و در هیچ‌جا کمتر از ده‌متر عمق نداشت. در هنگام محاصره، پل متحرك رابکلی بلند می‌کردند.دیوارهای تند خندق ازسنگهایی چنان صاف و لغزنده ساخته شده‌بودکه ممکن نبود جاپایی برای بالا رفتن در آن پیدا کرد. لوله‌های آب در خندق کار گذاشته و از انظار مخفی کرده بودند که برای آب انداختن از خندق یا رساندن آب به محاصره شدگان به‌کار می‌رفت. وجود این لوله‌ها در خندق از اسرار دولتی و نظامی بود و فقط امپراتور و

معدودی خاصان مورد اعتماد از آن اطلاع داشتند.

در باروهای طرف خشکی هفت دروازه وجـود داشت که هریك در داستان غم‌انگیزی که پرده از آن برمی‌گیریم سهمی جانسوز دارد.

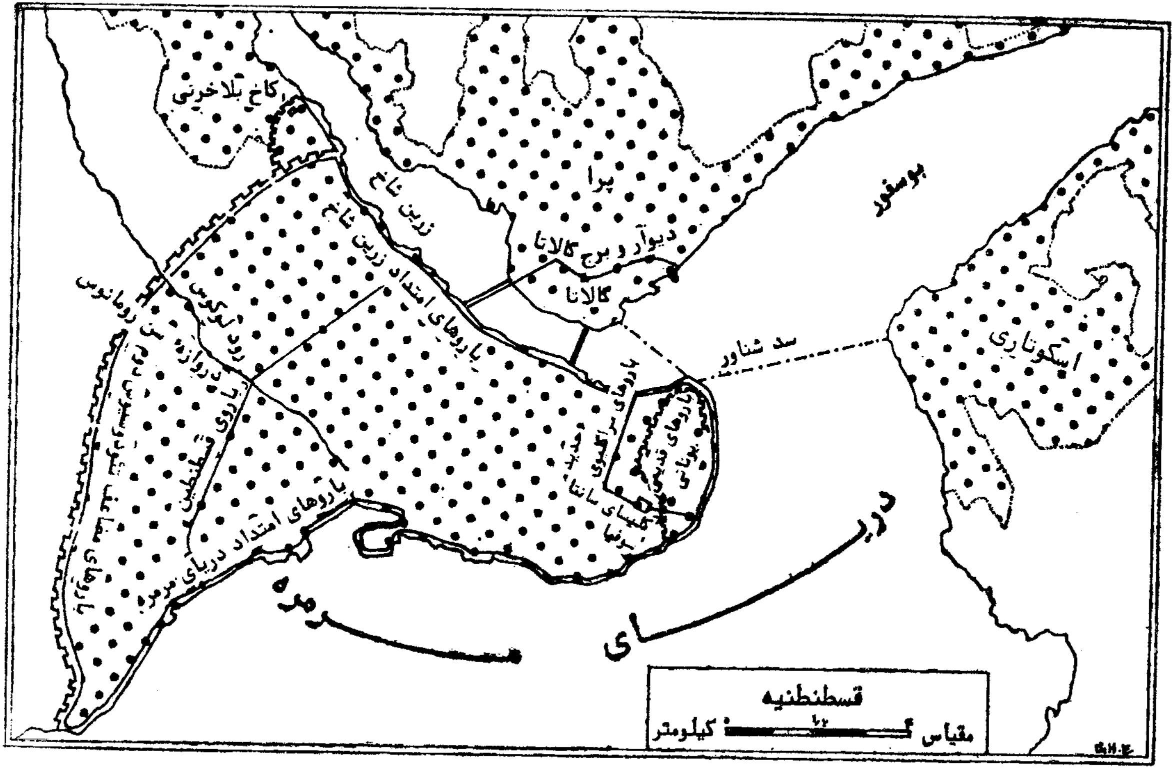
باروهای طرف دریای مرمره پست‌تر از باروی جانب خشکی بود. زیرا دریا خود نوعی مانع طبیعی به‌شمار می‌رفت. اما باروهای طرف زرین شاخ از این پست‌تر بود، زیرا به سبب زنجیر کلان یا سد عظیم شناوری که مدخل بندر راحمایت‌می‌کرد،باروی ستبر و مستحکم در این قسمت را لازم ندیده بودند.

این وضع باروهای قسطنطنیه بود.

در نظر آورید که پیش از اختراع توپ، معنی کوشش در غلبه برباروها چه بوده است در نخستین قدم دشمن با خندق پر از آب و در حقیقت رودخانه‌ای عمیق با دیوارهای صاف و لغزنده، روبرو می‌شد.

اگر تدبیری به‌کار می‌زد و از خندق می‌گذشت و از دیوار صاف بالا می‌رفت، تازه با باروی بیرونی روبه‌رو می‌شد.

اگر دیوار کوبی ساخته می‌شد که بتواند بارو را خراب کند یا رخنه‌ای در آن پدید آورد، یا نردبانی که بتوانند از بارو بالا روند، پشت بارو، مدافعان جنگجو منتظر و آمادهٔ کارزار ایستاده بودند.



قسطنطنیه
مقیاس کیلومتر
کاخ بلاخرنی
پرا
بوسفور
زرین شاخ
دیوار و برج گالاتا
گالاتا
سد شناور
اسکوتاری
باروهای امتداد زرین شاخ
باروهای امتداد دریای مرمره
باروی قسطنطین
رود لوکوس
دروازه سن رومانوس
باروهای سراکلیوس
باروهای قدیمی یونانی
دریای مرمره

پس از همهٔ این موانع، با باروهای درونی روبه‌رو می‌شدند که خود به تنهایی بزرگترین وسیلهٔ دفاعی بود که به دست بشر ساخته شده بود. هزار سال بود که این باروها موج حملهٔ جنگاوران متعرض را دور ساخته بود.

سلطان محمد دوم اطمینان به پیروزی نداشت.



۱٤

ترکان آمادهٔ جنگ می‌شوند

آوریل ۱٤٥۳ (مطابق ربیع‌الاول ۸٥۷ه.) در رسیده بود. چادر سرخ و زرد سلطان محمد بر تپهٔ مقابل دروازهٔ سن رومانوس در دو کیلومتری آن‌سوی باروها و در فاصله‌ای که امپراتور از کاخ بلاخرنی می‌توانست آن را ببیند، افراشته شده بود.

قوای ترك شامل جنگاوران سواره و گروههای

پیاده بود که شمار هر یك به‌هزار تن می‌رسید. اردوی تاراجگران، تیراندازان، سنگ اندازان و نیزه داران در حرکت بودند. مردمان قسطنطنیه از باروها ناظر فعالیت و تجهیزات عظیمی بودند که پشت گالاتا برتپه هایی، که چندی پیش کاروانهایی حامل خواربار از آن گذشته و به بازار بزرگ شهرآمده بودند، جریان داشت.

ده‌ها هزار دشمن پیش می‌آمدند. پیشاپیش همه سواران ترك بودند که جبه‌های آنان‌همچون لفافی‌روی سبزه‌های کمرنگ دامنهٔ تپه را گرفته بود و شمشیرهای کج آنها در نور آفتاب می‌درخشید. پشت سر آنـــان اسیران صرب و بلغار و مجار می‌آمدند. اینان را با تازیانه و سرنیزه به‌جنگ واداشته بودند. پس‌ازاینان جنگجویان مزدور مسیحی‌بودند که برای پول و مزد داوطلبانه بر ضد همکیشان خود می‌جنگیدند.

هر روز برشمارهٔ لشکریان دشمن افزوده می‌شد. در فاصله‌های معین، دسته‌های گاو که توپهای ترکان را می‌کشیدند، دیده می‌شد.

لشگریان ترك مشغول چادر زدن روی تپه‌های طرف مغرب شهر بودند. چادرها از انتهای شمالی‌بندر زرین شاخ (نزدیك کاخ بلاخرنی) تا دریای مرمره ادامه داشت.

هنگام روز تا چشم کار می‌کرد برتپه‌ها، سرباز، اسیر، اسب، و گله‌های گاودیده می‌شد. هنگام شب، شعلهٔ آتشی که از چادرها برمی‌خاست و برمه نزدیك زمین منعکس می‌شد، نیمدایره‌ای تشکیل می‌داد که مردمان شهر خیره و با تحسین آمیخته به وحشت بدان می‌نگریستند. ارتباط قسطنطنیه بادنیای خارج قطع شده بود. هیچ‌کس نمی‌توانست از شهر بیرون برود یا به شهر درآید.

بالای بوسفور، در محل دژ جدید «روملی حصار» هر کشتی حامل خواربار که از دریای سیاه می‌آمد مصادره می‌شد برباروی دژ توپهایی‌کار گذاشته بودند که‌می‌توانست گلوله‌های سنگی به‌وزن سیصدکیلوگرم پرتاب کند. اگر کشتی مقاومت یا نافرمانی می‌کرد، توپها رابه سوی آن نشانه می‌رفتند. یك کشتی ونیزی‌را که از فرمان مصادره سر باز زده با یك گلوله غرق کردندو سرنشینان آن راکه به آب افتاده بودند دستگیر ساخته نزد فرماندهٔ خود بردند همهٔ آنان راکشتند و اجسادشان را از میان دونیم‌کردند. ناخدای‌کشتی را نیز برسر شمشیری زدند.

از اتفاق، این ناخدا همان کسی بود که فرانزا نه ماه پیش با کشتی او به دریای سیاه سفر کرده بود. اما گفتی صد سال از آن مسافرت گذشته و شاهزاده‌خانمی

که در انتظارشوهر آینده بود،بکلی فراموش‌شده‌است.
این سفاکی به زیان ترکان تمام شد. ونیزیهای قسطنطنیه وجزایر نزدیك که بیشتر فقط برای تفریح و خوشگذرانی در آنجا مانده بودند، این‌زمان خود را از صمیم قلب در اختیار یونانیان قرار دادند و بر ضد سلطان ترك به جنگ برخاستند

مقر سلاطین دو ملت‌مخالف، مانند اخلاق وروحیات افراد آنها با یکدیگر متفاوت بود. سلطان محمد در چادری ابریشمین و راه‌راه زندگی می‌کرد و امپراتور در کاخ کهنهٔ بلاخرنی، ترکان ملتی جوان و نیرومند بودند، اما یونانیان ملتی کهنه و وامانده که این زمان همچنان درعالم‌گذشته زندگی می‌کردند. روح‌ودلشان مرده بود.

ترکان، چوپان ، جنگجو، صحرا گرد، وراهزنانی بودند که یکشبه ره صد ساله پیموده و در اندك زمان لشکریانی فاتح از کار درآمده بودند بنابر عادت،در خوراك صرفه جو بودند و لب به هیچ مسکری نمی - آلودند. از لحاظ نظامی بهترین سربازان جهان بودند. با انضباطی سخت وخشن بارآمده ومطیع محض‌فرماندهٔ خود بودند. شخصیت فرد در جمع و به نفع آن محو بود. این‌انضباط سخت سربازان را فرمانبردار، خوشخو،

صبور، آرام، و شجاع کرده بود. اما آنجا که پای دین درکار می‌آمد از جان می‌گذشتند و خشن وسرسخت می‌شدند. و این انگیزهٔ آتشین را برای مراحل نهایی جنگ حفظ می‌کردند.

زبدهٔ لشکریان سلطان را سواره نظام تشکیل می‌داد که آنان را «سپاهی» می‌نامیدند. سواران زره می - پوشیدند، شمشیر کج می‌بستند، و نیزه‌ای دراز و گرزی به آهن گرفته داشتند که می‌شد آن را از دور پرتاب کرد. کوفتگی و درماندگی سرشان‌نمی‌شد. بسا از تیغ آفتاب تا فرونشستن آن تا صدوپنجاه کیلومتر راه را سواره طی می‌کردند و چون همیشه اسبان یدك و آزاد دنبال لشکریان کشیده می‌شدند، هرسواری‌می‌توانست در موقع‌لزوم، هنگامی که اسبش گرفته ومانده می‌شدیا صدمه‌ای می‌دید، اسب خود را با یکی از آنها تعویض کند. سوارترك می‌توانست پیاده‌بجنگد،اما اسبش‌بایست نزدیکش باشد. وقتی که حملهٔ پیاده نظام با موفقیت روبه‌رو نمی‌شد، سواران (سپاهیان) عقب نشینی آنان‌را تأمین می‌کردند، و جای آنها را می‌گرفتند.

افسران و فرماندهان لشکریان سواره مردانی سرشناس و مهم بودند. لباسشان فاخرو چادرشان عالی بود. از بالا زدن آستینهای جبهٔ خز و گرانقیمت خود برای گرفتن نعل اسب یا محکم کردن آن پروایی

نداشتند، و این کاری بود که فرماندهان مسیحیان - اگر هم می‌توانستند کمتر بدان تن در می‌دادند.

سلطان محمد به سربازان مزدور مسیحی حقوق و پاداش خوب می‌داد، درحالی‌که امپراتور از عهدهٔ این کار برنمی‌آمد. گذشته از این مهندسانی کاردان داشت که به آنان حقوق بیشتر و بهتر می‌داد و پیمان شکنی اوربان مجارستانی نسبت به امپراتور ازهمین‌رو بود. اگر سربازی یا فرماندهی یا کسی از سپاهیان، گستاخی یا نافرمانی می‌کرد، پاشاها با شمشیری که به‌پشت آنان فرو می‌بردند، به کارشان وا می‌داشتند.

اما آنچه نیروی نظامی ترك را سرآمد و بیمانند ساخته بود، وجود «ینی‌چریها» (تازه سربازان) بود. اینان اصلا عیسوی زادگانی کمتر ازپانزده‌سال وخوش بنیه وقوی بودند که ترکان هنگام تسخیر دهکده‌ها و شهرهای مسیحی، آنان را برگزیده و برای تربیت نظامی به‌میان خانواده‌های ترك در آسیا می‌فرستادند. مربیان آنها را، که جوان و نیرومند بودند، به انضباط سخت نظامی وعقاید اسلامی‌پرورش می‌دادند، چنانکه دین و پدر و مادر قبلیشان را از یاد می‌بردنــد و از دوری آنان متأثر نمی‌شدند. در واقع، باید گفت که ینی‌چریها از همهٔ دیگر سربازان ترك‌نسبت به‌مسیحیان خشنتر بودند.

ینی‌چریها «گروههای ضربت» به‌شمار می‌آمدند. تربیت سپاهی‌سخت و خشن ازهر گونه می‌یافتند. لباس وخوراکشان از بقیهٔ لشکریان بهتر بود.

تربیت ینی‌چریها بی‌شباهت به ترتیب کماندوهای امروز نبود. آنان را وامی‌داشتند که کارهای بدنی‌سخت بکنند، زمین بکنند، بارهای سنگین ببرند. با غذاهای اندك و درشت بسازند، کارهایی برجسته و نمایان با تحمل رنج و بردباری فوق‌العاده انجام دهند، وهر- فرمانی را چشم بسته و بی چون و چرا اجرا کنند. پس از پایان این‌تربیتهای سخت، برای پذیرفته‌شدن و وارد شدن در گروههای نظامی، رسم این بود که فرمانده ضربه‌ای چنان سخت برسر تازه سرباز می‌کوفت که گیج وخون‌آلود بر زمین می‌افتاد.

وقتی که ینی‌چری میان غیر نظامیان راه می‌رفت، هیچ‌گاه نمی‌بایست آهسته و کند راه برود. می‌بایست عصایی‌سفید در دست بگیرد، چنانکه همگان او را بشناسند در جنگ کلاهی سفید به سر می‌گذاشت و مجبور بود که متواضع و مؤدب به آداب سربازی باشد.

هرگز هیچ نیروی نظامی در جهان، چنین‌شهرتی در بیباکی وقابلیت جنگجویی وفداکاری درراه‌مقصود به دست نیاورده است. درآغاز، این‌گونه سربازان از

شش هزار تن بیشتر نبودند، اما در زمان سلطان محمد دوم شمارهٔ گروه ینی چری که به قسطنطنیه حمله برد به دوازده هزار تن افزایش یافته بود. پیروزی نهایی بر دشمن کار ینی‌چریها بود. شهرتی چنان عظیم به دست آورده بودند که صرف حضور آنان در میدان جنگ، خون در تن دشمن می‌افسرد و آنان را وحشت زده می‌ساخت.

برای این لشکر عظیم، دین دردرجه‌اول اهمیت، و پیشتر و برتر از شخص و خانواده‌و ملت بود. هنگام غروب، همه کس از فرماندهان وسربازان، دردشت‌وسیع زانو بر زمین می‌زدند و نماز می‌گزاردند. سلطان بر سجادهٔ خویش با شمشیری که روبه قبله قرار داشت‌نماز می‌گزارد. روز جمعه که روز مقدس مسلمانان وتعطیل عمومی است، هیچ صدایی نه در جنگ ونه برای‌تدارك جنگ در نمی‌آمد. «هرکه در راه خدا بجنگد، چه پیروز گردد و چه شهید شود، پاداشی بزرگ خواهد داشت.» مطمئن‌ترین وسیلهٔ بخشوده شدن گناهان فردی مسلمان، شهید شدن در جهاد و در راه خداست و پاداش چنین شهادتی بهشت است.

شب پیش از جنگ، برای آنکه شور وهیجان در سربازان برانگیزند، سلطان درویشان را به‌چرخ‌ورقص می‌خواند. چرخ درویشان بنابر اصولی ثابت است

و هر گردش و چرخ رمز و نشان معینی است.

درویشان در جامه‌های سیاه بلند که دامنی فراخ داشت، دستار برسر، و نیمتنه‌ای کوتاه در بر، در خطی طویل به اردو درمی‌آمدند، و با موج و نوسانی آرام و در سکوت محض به جانب سربازان حرکت می‌کردند.

بزرگ و رهبر آنان با آهنگ خفیف دایره زنگی، آهسته برپاشنهٔ پای راست که برهنه بود آغازچرخیدن می‌کرد. سرش روی بازوی راست خم، دستهایش باز و کشیده و چشمانش در حال جذبه نیم بسته بود. آنگاه درویش دیگر به همین منوال شروع به چرخیدن می‌کرد، و پس از او دیگری و دیگری ... تا آنکه همهٔآن خط طویل به چرخ درمی‌آمد، چنانکه گفتی همهٔجهان به چرخ درآمده است.

هرلحظه به سرعت چرخش افزوده می‌گشت و در این حال دامن فراخ آنان بالا می‌رفت و در خطی افقی به چرخ درمی‌آمد، تا آنکه راست بر یك پاقرار می‌گرفتند. آنگاه در دایره‌ای گرد دایره‌ای دیگر سماع کنندگان گرد یکدیگر می‌گشتند و همچنان برسرعت چرخ می‌افزودند، بی‌آنکه دست و بازو یا دامنشان به یکدیگر برخورد کنند. اندك‌اندك چهرهٔ آنان تغییر وضع پیدا می‌کرد و کم‌کم به سرگیجه دچار می‌شدند. یك ساعت و نیم همچنان در دایره‌ای گرد دایرهٔ دیگر و

هرلحظه تندتر و تندتر می‌چرخیدند. در این حالت زمین زیرپای خویش را از یاد می‌بردند و به هیچ‌چیز جز خداوند نمی‌اندیشیدند.

سربازان از دیدن این رقص و شور و جذبه، از خود بیخود و دیوانه می‌شدند و برای هرگونه ستم و قساوتی در جنگ ـ کشتار زخمیان، اسب تاختن بر اجساد و لگدکوب کردن آنها، وجدا کردن سرودست از تن‌ها آماده می‌شدند.

لشکریان سلطان مرکب بود از دوازده هزار ینی چری، بیست هزار سواره، صد هزار پیاده، و گروهی بیشمار اسیران جنگی و چوپانان که به صدای شیپور به نبرد می‌شتافتند. برروی هم عده لشکریان سلطان، چنانکه فرانزا برآورد کرده بود، به دویست و پنجاه هزار تن می‌رسید، حال آنکه مسیحیان هفت یا هشت هزارتن بیشتر نبودند ومی‌بایست از باروهای شهر در طول بیست و چهار کیلومتر دفاع کنند.

پشت‌سر لشکریان دشمن، توپهای سنگین ترکان کشیده می‌شد. سرتاسر روز دسته‌های گاو توپهایی را که ترکان در مقابل باروی طرف خشکی کار گذاشتند برروی تپه‌های گالاتا می‌آوردند. توپها در تمام طول بارو با آرایش جنگی کار گذاشته شد.

امپراتور برای کوچك شمردن کار ترکان وتحقیر آنان، دستور داد که هزاران مرد از کشتی نشینان، که بیشتر آنها ونیزی بودند، به‌صدای طبل‌وآوازنی بیرق‌های خود را بانشان شیر سن مارك برافرازند و در طول باروی قسمت خشکی از این‌سو به آن سو خشن و خشك حرکت کنند.

این البته فقط تظاهر و نمایشی بیش نبوده و با اینهمه سلطان محمد آن را از تپهٔ قرارگاه خود با ناراحتی و اضطراب می‌نگریست. محمد اطمینانی به پیروزی نداشت.

آیا مقدر است که سلطان محمدآن مردی باشد که دیوارهای تسخیر ناشدنی را درهم شکند، یا او نیز مانند دیگران مغلوب خواهد شد؟

سلطان در چادر ابریشمین خود خواب و آرام نداشت. تنها صدایی که از تپهٔ قرارگاه او به گوش می‌رسید، شیههٔ گاه‌گاه اسبی و صدای آهسته و منظم گامهای سرباز نگهبان بود. سلطان محمد برخلاف – اسلاف خویش مردی تربیت یافته بود. اما در این شب کتابش نزدیك بستر نیمه‌باز مانده‌بود. ازفرط ناراحتی مجال خواندن آن را نداشت.

با ناراحتی از بستر برخاست و صدراعظم خود،

خلیل پاشا، را احضار کرد.

خلیل‌پاشا که فرمان احضار را شنید،دل در سینه‌اش تپیدن گرفت. زن و فرزندان را چنانکه گفتی سفری دراز در پیش دارد، وداع کرده و بوسید. وی کسی بود که دوبار به مسیحیان - شش ماه پیش، و شش ماه بیشتر از آن - اعلام خطر کرده و به آنان گفته بود که آمادهٔ جنگ شوند و آنان نیز آماده شده بودند، و این خیانت به ولینعمت بود. مسیحیان را دوست می‌داشت و با اینهمه از آنان خراج گرفته بود، واین خود آزمندی وطمع بود.

وقتی که خلیل‌پاشا نزد سلطان بار یافت، رفتار سلطان بر حسب ظاهر آرام بود. بنابه رسم و عادت ترکان هنگام باریافتن به حضور سلطان، خلیل پاشا هدیه‌ای به‌حضور برد. جامی از سکه‌های زر پر کرده و به پای سلطان جوان ریخت.

سلطان هدیه را باحرکت سر پذیرفت. معمولاسلطان با خنده و شوخی باوزیر خود برخورد می‌کرد، زیرا جوانی خوش مشرب و اهل سوروسرور بود. امادراین شب بسیار سخت و تندمزاج شده بود و خطاب به‌وزیر که سر را پایین انداخته بود و از زیر چشم مراقب او بود فریاد برآورد: «مشاور گرامی من! من هدیه‌ای بزرگتر از این یعنی قسطنطنیه را از تو می‌خواهم!»

سلطان بزرگترین و برترین چیزی را می‌خواست که به‌هیچ روی امری مربوط به شخص خلیل‌پاشا و در اختیار او نبود. اما خلیل‌پاشا که پس از آسودگی خیال از جانب سلطان، چنان به ضعف دچار شده بود که نمی‌توانست روی پاهای خود بایستد، موفق شد که به‌آرامی در پاسخ سلطان بگوید: «اعلیحضرتا! خداوندی که‌این همه سرزمینهای وسیع را بخشی از امپراتوری‌تو کرده است، این یکی رانیز از تو دریغ نخواهدکرد. من و دیگر چاکران مؤمن و وفادار تو، با شادمانی جان و مال خودرادرراه‌مقاصد اعلیحضرت‌فداخواهیم‌ساخت.»

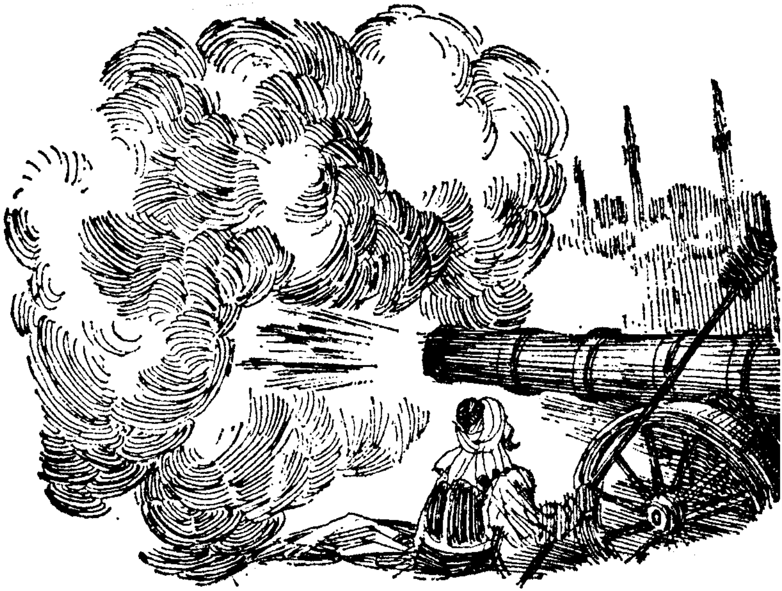
سلطان محمد که قوت قلب و اطمینان می‌جست، دلش آرام گرفت.

شبهای‌دیگرسلطان‌محمد بالباسی‌مبدل میان‌سربازان می‌گشت تا ببیند میان آنان سخن از چه می‌رود. اما اگر کسی او رابه جای می‌آورد، جرئت اظهار مطلب را نداشت.

با سرداران خود به مباحثه و مشاوره می‌پرداخت و بامهندسان سئوال و جواب می‌کرد که: از کجا می‌توان به باروها حمله و در آنها رخنه کرد؟ در کدام نقطه می‌توان مین گذاشت؟ کجا می‌توان نردبان گذارد و از بارو بالا رفت؟ اگر نقطهٔ ضعفی در بارو هست کجاست؟

ماهها پیشتر با اوربان که از امپراتور گریخته بود، مشاوره کرده و از او پرسیده بود که آیا می‌تواندتوپی بریزدکه بتواند با یك گلولهٔ سنگی بزرگ باروهای قسطنطنیه را خراب کند؟

وقتی که اوربان او را مطمئن ساخت که ریختن چنین توپی امکان‌دارد، سلطان کارخانه‌ای برای توپریزی به راهنمایی وتحت تعلیمات او در ادرنه ساخت‌ومقدار فلزات‌لازم را خرید وپس‌از سه‌ماه توپی برنجی وبسیار بزرگ دید که جثهٔ آن‌چنان عظیم بود که باورکردنی نمی‌نمود که واقعاً توپ باشد. این پیکر فلزی عظیم مهیب و کشنده بیدرنگ راه جنوب را (به سوی ـ قسطنطنیه) در پیش گرفت.



۱۵

محاصره

در اثنای آنکه ترکان آهسته آهسته گرداگرد قسطنطنیه رامی گرفتند، هیجان و اضطراب، پشت باروها و درون شهر افزایش می‌یافت. زنان درمیدان بازارگاه و مردان در میکده‌ها از یکدیگر می‌پرسیدند:

ضربت جنگ چه وقت فرود خواهد آمد؟ امروز یا فردا؟ آیا فردا خانه‌ای خواهند داشت که در آن

زندگی کنند؟

در سرتاسر زمستان اعصاب‌مردم قسطنطنیه تحریك شده بود.

زندگی همچنان ادامه داشت، مـردان به کارمی‌رفتند، دکانها بازبود، وبازرگانان در بازاردر معاملات چانه می‌زدند. زنان‌به‌خانه‌داری‌سرگرم بودندو کودکان در مقابل در خانه‌های‌کوچك خود بازی می‌کردند.

خواربارکمیاب شد. کشتیهایی که‌قرار بود ازجانب مغرب با بارغلات در قسطنطنیه لنگر اندازند، نیامدند. گوشت فقط به سربازان می‌رسید آن هم به مقدار بسیار کم. نان به تساوی میان همه‌تقسیم می‌گشت. اماامپراتور خواهش کرد که پیران مقداری از سهم خود را به جوانان، که بار جنگ بیشتربه دوش‌آنهاست، واگذارند.

ضعفای قوم از ترس برخود می‌لرزیدند. توانگران آزمند اموال خود را مخفی می‌ساختند. خائنان درفکر آن بودندکه به‌موقع وزنهٔ هر طرف را سنگینتر دیدند با او بسازند.

اما دستهٔ‌کوچك جنگجویان مشتاق نبرد بودند. همینکه ترکان به چادرهای خودریختند، مقاومت بیشتر وسخت‌تر شد. ونیزیهای مزدور که کارشان نگهبانی‌و حفظ کاخ بلاخرنی بود، هرچه خطر نزدیکتر می‌شد

آرامتر و سرسخت‌تر می‌شدند. جنوواییها، زبده ترین همهٔ جنگجویان ناشکیبا، درانتظارجنگ‌بودند. یونانیان دیندار و مؤمن آمادهٔ مرگ در راه امپراتور و کلیسا بودند.

امپراتور هرگز دیگر بر تختش در کاخ بلاخرنی ننشست. هرروز سوار بر اسب سرتاسر طول باروها را بازدید می‌کرد. وسایل و تجهیزات دفاع را زیر نظر می‌گرفت و به مردمان در کارهایشان دل می‌داد.

ناخدا ژوستی‌نیانی و یوهان‌گرانت نیز سواره در رکاب امپراتور خاکریزها و باروها را آزمایش می‌کردند.

ژوستی‌نیانی پایه‌های بارو را، آنجاکه میان‌دروازهٔ سن رومانوس و کاخ بلاخرنی بود، نشان داد و گفت: «ضعیفترین و خطرناکترین نقطه اینجاست. رودخانهٔ لوکوس[1] زیرباروراسوراخ‌ساخته‌و راه بازکرده‌است.»

یوهان‌گرانت نیز تصدیق‌کرد و گفت: «باید اینجا را مرمت کرد و مستحکم ساخت.»

امپراتور تا آخرین‌پشیزی راکه منابع‌ضعیف‌درآمد کشور در اختیار او گذاشته‌بود، برای وسایل جنگ‌و تهیهٔ سرباز مصرف کرده بود. هیچ‌کس در جهان آن روز نمی‌توانست باورکندکه امپراتور را امکان مرمت

1) Lycus

و تعمیر و استحکام باروهای قسطنطنیه نیست! تصور کردنی نبود که شهری که پیشتر چنان آباد و ثروتمند بوده است، بسختی از عهدهٔ دستمزد و حقوق کارگران و سربازان برآید.

اما این کار وظیفه و تعهدی مهمتر از هر چیز دیگر بود و امپراتور ناچار برای تأمین پول - اگرچه به بهای لنگ گذاشتن کارهای دیگر تمام می‌شد ـ دست به کار شد. با صرفه‌جویی، فروش برخی چیزها، و بستن مالیات بر مردمان تا آنجا که ممکن بود، سرانجام با کمك فرانزا موفق شد مبلغ هفتادهزارسکهٔ بیزانسی گردآورد. همهٔ مقصود او چنانکه متخصصان تذکر داده بودند، مرمت و تقویت باروها بود؛ یعنی زندگی دوبارهٔ شهر. هیچیك از این سکه‌ها برای مصرف دیگر نبود.

آنگاه امپراتور دوتن از مردان کلیسا ـ دوکشیش به نام نیکودموس ـ رودسی[۲] و مانوئل جاگاریس[۳] را فرا خواند.

کشیشان درجامه‌های‌سیاه‌خود، باچهره‌های رنگ‌پریده‌که تضادی با رنگ قهوه‌ای ریش مجعدشان پیدا کرده بود، آرام و موقر در حضور امپراتور ایستادند.

---

2) Nicodemus of Rhodes 3) Manuel Jagaris

امپراتور یکی از سه کیسه را که روی میز بود برداشت و به کشیشان گفت: «ما اینها را از صرفه‌جویی و پس از چهارماه کار و کوشش وجستجو درسرتاسر قسطنطنیه به دست آورده‌ایم. این‌پولهای‌طلابرای‌آخرین دفاع از شهر در مقابل دشمنان است. ما شمارامعتمد و امین خود می‌شماریم و آنها را در اختیار شمامی‌گذاریم.»

دستورهای لازم برای حفظ ومصرف پولها داده شد و سپس یکی از کشیشها یك کیسه و دیگری دوتای دیگر را برداشت و آرام و آهسته از حضور امپراتور مرخص شدند.

اماهیچ‌گاه این‌کیسه‌های زر در مقصود نهایی‌آنها به‌کار نیامد. چند ماه بعد هنگامی که شهر به دست دشمن افتاد، برخی ازینی‌چریها آن سه کیسهٔ هفتاد هزار سکه‌ای را از زیر خاك درآوردند. کشیشان هرگزپولی را که به آنها سپرده شده بود، پس نداده، آنها را برای خود مخفی ساخته بودند. همان قسمت از جبهه که قرار بودبا این پولها تقویت شده ومستحکم گردد، اول بار درهم ریخته شد، زیرا به کارگرانی که در آنجا کار می‌کردند، هرگز مزدی داده نشد.

در دوازدهم آوریل (دوم ربیع‌الثانی) توپهای دشمن باروهای طرف خشکی را گلوله‌باران کرد. توپ

بزرگ به کار افتاد و پایه‌های شهر و باروها به لرزش و تکان درآمد.

در طی هفته‌های پیش، مردم قسطنطنیه ترکان را دیده بودند که اجتماع می‌کنند. چنانکه گویی برای رژه‌ای آماده می‌شوند. نخست با شادمانی و خوشحالی نزدیك خاکریز و بارو گرد آمدند. اما ترس آنان را فرا گرفت و با ناله و فریاد از آن دور شدند و در کوچه‌های تنگ شهر خزیدند. در سانتاسوفیا، که‌چندی پیش چنان توهین و بی‌اعتنایی بدان کرده بودند، ازدحام کردند، و تصویر مریم بر سر گرفته، درکلیسا حرکت کردند.

اما چشمان مریم در مقابل این لابهٔ خودپسندانه‌و غرش رعدآسای توپها که همچنان ادامه داشت، بسته بود.

روی باروها جنگجویان وفرماندهانشان بی‌هراس‌و با جدیت سرگرم دفاع از شهر بودند. مدافعان نمی‌-توانستند متقابلا به ترکان تیراندازی کنند،زیرامهمات آنها محدود بود و بایست برای روز خطرناکتری که می‌دانستند در پیش است، ذخیره شود. گذشته از این، توپ سنگینشان از ترس این‌که مبادا نیروی انفجارش باروهای کهن را که برروی آن نصب بود بلرزاند و درهم شکنند، هرگز مورد استفاده قرار نگرفت.

اما آنچه از دست مشتی جنگجو برمی‌آمد، دلیرانه انجام دادند. این زمان که هنگام کار در رسیده بود، یونانیان و ونیزیها و جنوواییها همگی بدون استثنا دلیر و ازجان گذشته بودند. ژوستی‌نیانی و امپراتور بی آنکه ازکوفتگی چین به‌چهره آورند، نمی‌خوابیدند و همواره در هرجا، اولی برای ادارهٔ جنگ و دادن دستورهای لازم و دومی برای دل دادن و نیرو بخشیدن به مدافعان، حاضر و ناظر بودند.

هر روز و همه‌روز و سرتاسر روز توپهای ترکان به گلوله باران و تخریب ادامه دادند. تا آنکه قسمت بزرگی از باروی بیرونی درهم شکست و فروریخت.

اما شب هنگام یونانیان خزیده و سینه‌مال به‌آن‌سو، پشت دیوار رفتند و با استفاده از تاریکی شب رخنه‌ای را که در دیوار ایجاد شده بود، مرمت کردند. سنگهایی را که از دیوار فرو افتاده و شکسته بود برداشتند و از هرجا که ممکن می‌شد، سنگ آوردند و به جای آنها نهادند. تشکهای بسیار را به هم بستند و با عدلهای پشم و پوست، گاو در نقاط ضعیف نهادند تا اثر ضربت گلوله‌ها را خفیفتر کنند.

هر روز در سپیده‌دم، ترکان باروها را در نقطه‌ای که روز پیش خراب کرده بودند، مرمت شده و ظاهراً به استحکام روز قبل می‌یافتند.

ناگزیر برای اینکه مدافعان را سرگرم و مشغول سازند، به جانب باروهای طرف دریا رفتند و نردبان بلندی به بارو گذاشتند اما قیر مذاب و سرب گداخته بر سرشان ریخته شد و سوزان و نالان خودرا به‌دریا انداختند.

وقتی که در صدد نقب زدن از زیر بارو برآمدند، یوهان گرانت، که آواز خطر را به‌گوش شنید، چهار نعل به قصر بلاخرنی تاخت و از امپراتور درخواست کرد که به محل واقعه بیاید. این زمان رفیق یکدیگر بودند و تشریفات و آداب از میانشان برخاسته بود.

امپراتور بیدرنگ سوار شد و به دنبال گرانت بر روی سنگهای ناهموار به حرکت درآمد، و چون به «دروازهٔ کج»[4] میان کاخ بلاخرنی و دروازهٔ سن رومانوس رسیدند، توقف کردند.

گرانت از اسب فروجست و گوش خود را به‌زمین چسبانید و آهسته گفت: «گوش کنید» در همین حال صورت پهن او از خشم سرخ شده بود.

مطمئناً صدای خفیفی از کنده شدن خاك شنیده می‌شد. گرانت به رفیق خود تبسمی کرد و نقشه‌خویش را برای او شرح‌داد.

مدافعان بی‌آنکه در انتظار فرا رسیدن شب بمانند

4) Crooked Gate

گوگرد در نقب دود کردند تا همهٔ کسانی را که درنقب هستند یا بعداً بدان داخل خواهند شد، خفه سازند.

ترکان کوشیدند که چهارده جا زیر بارو نقب بزنند، اما هربار و درهرجا نقشه و حملهٔ آنها باگوگرد، مواد متعفن، و آتش‌و آب عقیم ماند. یك بار ترکان و یونانیان در نقب به یکدیگر برخوردند وجنگ‌تن به تن کردند. اما دشمن توفیقی به دست نیاورد.

مدافعان دلیر وگوش به زنگ وآماده بودند. اما شبها کوتاهتر می‌شد و این کوتاهی کار مرمت دیوار و مدت استفاده از تاریکی را می‌کاست. باروی بیرونی زودتر از آنکه تعمیر کنندگان بتوانند رخنهٔ آن را بگیرند، فرو ریخت.

مردمان درون شهر همینکه خبر فرو ریختن بارو به گوششان رسید، برخود لرزیدند. به‌جای‌اینکه کمکی به دفاع شهر بکنند، نزدکشیشان شتافتند و درکلیساها پنهان شدند.

در هجدهم آوریل، (هشتم ربیع‌الثانی) شش روز پس از گلوله‌باران، شکاف بزرگی در بارو پدیدآمد و دوتا از برجها سقوط کرد.

این توفیقی برای سلطان محمد بود، و بیدرنگ دستور دادکه به شهر حمله کنند.

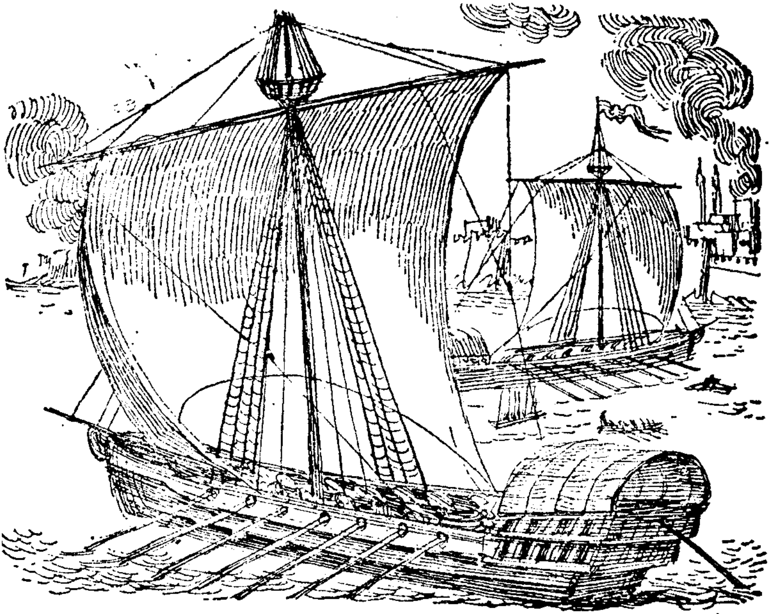
شب نوزدهم آوریل (نهم ربیع‌الثانی) پیاده نظام

ترك با فینه‌های قرمزشان، سواران زره‌پوشیده، تیر-
اندازان، ونیزه‌داران پیش آمدند. با قلابهای درازی
که به نیزه‌ها بسته بودند، شاخه‌های مو و عدله‌ی‌پشم
و پنبه را که یونانیان با آنها رخنه‌هـای دیـوار را
گرفته بودند، بیرون کشیدند و آتش زدند. امامدافعان
دردم آتشها را خاموش کردند. سربازان ترك‌كوشیدند
که از بارو بالا روند اما یونانیان آنها را پس زدندو
تلفات سنگینی به آنان وارد ساختند. چنانکه فریاد
زخمیان آنها در خانه‌های شهر به گوش زنانی‌که در
برابر تصویر مریم زانو زده بودند و دعا می‌خواندند
رسید.

در بحبوحه و شدت جنگ، خواب به چشم‌هیچ‌کس
نرفت.

درمدت چهار ساعت جنگ شدید شبانه، ترکان
دویست تن‌کشته دادند و سلطان‌محمد مجبور به عقب-
نشینی شد و با خشم به شکست تن درداد.

مشتی ازجان گذشته، صد هزار سپاه مهاجم را باز
پس راندند.



۱۶

کشتیهای فاتح

برخورد بعدی در دریا روی داد. نیروی دریایی ترکان از سایر نیروهای جنگی آنها ضعیفتر بود. اگر خداوند زمین را به آنان داده بود، در عوض دریا را به‌مسیحیان واگذارده بود. ترکان مردمانی صحرانشین واز دریا و راههای آبی بیگانه بودند. سوارکارانی زبر دست و عالی، اما در کار کشتیرانی و کشتی‌سازی عامی وبی

اطلاع بودند. این نکته سلطان را نومید نساخت. البته شهری را که در محاصره گرفته بود، نزدیك بود که از گرسنگی از پای درآید، اما کشتیهای نجات و حامل خواربار و سرباز هر لحظه ممکن بود از غرب برسد و ترکان را شکست دهد.

سلطان محمدبرای‌مقابله‌باچنین پیشامدی، کشتیهای جنگی فراهم آورد. از مصر و سوریه و بالای تنگهٔ بوسفور و از هر بندری که‌ممکن بود کشتی‌کرایه کرد. مجموع کشتیهایی که فراهم کرده به سیصد می‌رسید، اما چگونه کشتیهایی ! غیر از هجده کشتی‌جنگی که بی‌سلاح و مردان کارزار بود، بقیه، کشتیهای کوچك‌روباز بودند.

کشتیهای دشمن در وضعی آشفته و نامرتب به‌جانب قسطنطنیه به حرکت درآمدند و از هلسپونت و بوسفور با آواز شیپور و طبق غوغای سرنشینان خودش پیش آمدند، و چون بیرون از سد شناور در مدخل بندرگاه رسیدند، به شکل هلال اجتماع کردند.

باردیگر مردمان قسطنطنیه از بارو بالا رفتند و بی‌سروصدا ناظر کشتیهایی که هریك در وضع جنگی قرار می‌گرفت، شدند.

کشتیهای امپراتوردر بندرگاه درتزلزل و اضطراب بودند. ماهها پیشتر، وقتی که امپراتور یقین کرد که

سلطان محمد سر جنگ دارد،از جنووا و ونیز کشتیهای جنگی، و سرباز و مهمات به یاری خواسته و این تقاضا را به خاطر مسیحیت کرده بود. آنان نیز قبول و وعدهٔ مساعد داده بودند. آن زمان که امپراتور یاری خواسته بود ژوئن ۱٤٥۲ بود و این زمان آوریل ۱٤٥۳ بود و هنوز کمکی نرسیده بود.

درست در همین موقع که‌امید مسیحیان به نومیدی بدل شده بود، شبحی از کنار افق نمایان گشت.

یونانیان که از سر بارو و دست به پیشانی، چشم به افق مغرب دوخته بودند، پنج کشتی دراز در فاصلهٔدور میان مه دیدند که یکی پس از دیگری با عرشه‌های بلند و بادبانهای برافراشته و پرباد و چهارگوش، پیش می‌آیند.

مردمان از خوشحالی فریاد برآوردند. سرانجام کشتیها رسیده بودند، وممکن بود که حامل غـلات، شراب، روغن سربازان، و ملاحان آمادهٔ کارزار باشند! دست تکان دادند فریاد کردند کلاه به هوا انداختند، و کودکان را سردست بلند کردند تا کشتیها را ببینند. با دقت افق دور را نگاه کردند که ببینند کشتیهای دیگری به دنبال آنها هست یانه. اما از کشتیهای دیگر خبری نبود.

فقط پنج کشتی از سیصد کشتی که وعده داده

بودند، آمده بود.

اما این پنج کشتی مجهز به مردان جنگ آزمودهٔ جنووایی و ونیزی بود که با تهور تمام به‌جانب کشتیهای ترك که به شکل نیمدایره متوقف شده بودند، پیش آمدند.

بعدها معلوم شد که کشتیهای مسیحیان را بادهای مخالف در سراسر ماههای مارس و آوریل معطل کرده بود و فقط صبح روز بیستم آوریل، هنگام طلوع آفتاب، چشم سرنشینان پنج کشتی سرانجام در آسمان مه‌آلود به گنبد کلیسای سانتاسوفیا افتاده است.

اما این زمان، باد موافق و پشت سر آنها بود و با فریادهای ریشخند راست پیش آمدند و هر پنج به کشتیهای ترك حمله‌ای مرگبار بردند.

از باروهای شهر و از ساحل اروپایی گالاتا ساحل آسیایی قلمرو ترکان، هزاران مسیحی ومسلمان، یکسان ناظر صحنهٔ نبرد بودند.

سلطان که این خبر بدو رسید، بیدرنگ سه کیلومتر راه از چادر خود تا ساحل گالاتا تاخت تا ببیند چه پیش آمده است.

کشتیهای ونیزی هرلحظه نزدیکتر می‌شدند وچون راست و خدنگ روی‌آب نشسته و بلندتر از کشتیهای کوچك ترك بودند، در نیزه زدن وزوبین انداختن و

دفع هرکس که می‌خواست به کشتی نزدیك شود، موفقیت و تسلط بسیار بر کشتیهای ترك داشتند. ملاحان کار-آزموده از هرجهت آمادهٔ تعرض یا دفاع بودند. زره و پوشش آنها در مقابل تیرهای دشمن وسلاحهای کوچك پرتابی آنان مقاومت می‌کرد. چلیکهای آب که‌برای خاموش کردن هرگونه آتشی که‌از طرف‌دشمن می‌آمد، حاضر و آماده بود، تبرزینهایی با خود داشتند که هرکس را که جرئت نزدیك شدن به کشتی می-کرد برسر بکوبند یا دست قطع کنند.

خلاصه بابیباکی و جسارتی از سر دیوانگی و خشم به کشتیهای دشمن تاختند. در این وقت، با بالاآمدن آفتاب باد فرو ایستاد، و این امر کشتیها را به حالت ثبات و سکون در آورد و نبرد واقعی آغاز شد.

کشتیهای ترك می‌کوشیدند که آنها را محاصره کنند. اما جنواییها از برج دکلهایشان تیر و نیزه به آنان پرتاب کردند. از بالای دکل و از عرشه و قسمت مقدم کشتی سنگهای بزرگ به کشتیهای کوچك ترك در اطراف خویش انداختند.

نتیجهٔ جنگ برای ترکان مصیبت‌بار بود. فریادهای شادی از دیوارهای‌شهر بابرگشتن وغرق شدن کشتیهای دشمن یکی پس از دیگری و به آب افتادن ترکان در اثر گلوله‌های مسیحیان، برخاست. دریا چنان پوشیده

از کشتیها و مردان مغروق بود که آب بسختی دیده می‌شد.

جنگ تا سه ساعت ادامه داشت.

سلطان محمد در طول ساحل بالا و پایین می‌رفت و فریاد و دشنام برمی‌آورد: «ترسوها! احمقها!» و به آواز بلند به کسانی که به کشتی دشمن درآیند، وعدهٔ پاداش و انعام می‌داد، و فراریان را به مرگ تهدید می‌کرد، درحال خشم اسبش را راست در دریا راند، درحالی که شنل بلندش از پشت سر در آب کشیده‌می‌شد. سپس به دریاسالار خود بانگ زد: «یا اینها را از بندر بران، یازنده به ساحل برنگرد!»

دریاسالار آنچه از دستش برآمد کرد. به سربازان خود فرمان داد که به هر قیمت هست به کشتیهای دشمن نزدیك شوند و خود کشتی کوچکش را به جانب یك کشتی ایتالیایی راند.

اما شکست سلطان قطعی و کامل شده بود. گفته‌اند که سلطان در آن روز همهٔ آن سیصد کشتی و ده هزار سرنشین آنها را، که برخی از آنان از بهترین‌جنگاوران بودند، از دست داد. با آنکه دریاسالار سخت زخمی شده و یك چشم خود را از دست داده بود، سلطان او را از همهٔ افتخارات و مناصب و اموالش محروم ساخت. زندگی دریاسالار در راه دفاع از سربازان خویش تباه

شد. غلامان او را به خواری روی زمین خواباندندو به چوب بستند.

مسیحیان حتی یك سرباز هم از دست ندادند. در غروب آفتاب که باد دوباره برخاست، بادبانها پرباد شد و ونیزیها کشتیهای خود را به‌طرف بقیةالسیف دشمن به جانب سدشناور پیش‌راندند و همینکه به‌بندر رسیدند بارو‌های خواربار و شراب و سرباز و روغن خود را خالی کردند.

در این زمان، یکی از کشتیهای تندرو و سبك یونانی، از شادی پیروزی بادبان برافراشت تا در دریا به جستجوی کشتیهای دیگر رود. سرنشینان آن لباس سربازان ترك پوشیدند و بیرق قرمز ترکان را برافراشتند و موفق شدند که بی‌آنکه کسی متعرض آنان شود به دریا درآیند.

شادی مردمان شهر از حد افزون بود. پس از شش ماه نخستین بار بود که مردمان شهر در یك چیز با یکدیگر اتحاد پیدا کرده بودند و آن شادی پیروزی بود.

این نبرد درخشان، ممکن بود که وضع جنگ را عوض کند. سلطان جوان، گرفته، آشفته، و دلسرد شده بود. مین‌ها کاری از پیش نبرده، و حمله به شکست منتهی شده و کشتیها رسوایی و مصیبت به‌بارآورده

بودند. سلطان آمادهٔ ترك محاصره‌ای بود که مدت یك سال شب و روز برای آن کار کرده بود، و می‌خواست عقب‌نشینی کند.

خلیل پاشا، صدراعظم مورد احترام او که هنوز نگران کار دوستان عیسوی خویش بود، از این امر خوشنود شد. تصمیم سلطان را تأیید کرد و گفت که تسخیر شهر جز با حمله از دوسوی، از طرف دریا و از طرف خشکی، میسر نیست و چون به بندر نمی‌توان دست یافت، حمله‌ای که موفقیت‌آمیز باشد، چنانکه سلطان آزموده، غیر ممکن است. سد شناور شکست ناپذیر است. گذشته از آنکه پنج کشتی نیرومند بامردان کارزار دیده‌ای که قدرت‌شیطانی خودرا به‌ثبوت رسانده‌اند، حمایت می‌شود.

خلیل پاشا از زیر مژگان چشم به ولینعمت خود دوخت.

در این حال سیمای سلطان سخت دگرگون شد، چنانکه خلیل پاشا نتوانست دریابد که نشانهٔ خشم و نومیدی یا تبسمی انتقامجویانه است.

شاید با همه تدبیری که خلیل پاشا برای انصراف او از حمله به کارزد، فکری به او تلقین کرده بود، و شاید هم سلطان با زیرکی و توداری ذاتی خود، راهی برای پیروزی یافته بود.

شهر را جز با دو حمله، یکی از طرف خشکی و دیگری از طرف دریا، هرگز نمی‌توان تسخیر کرد.

روز بعد صد گلولهٔ توپ به‌طرف سدشناور پرتاب شد که حتی برخی از آنها روی گالاتا ریخت، و این بیشك تظاهری برای منحرف ساختن توجه مردمان بود. مردمان، هرچند وحشتی که برای آنها از ریختن چند گلوله بی‌اهمیت ایجاد شده بود زیاد نبود، قدرت آن‌را در خود ندیدند که از باروی پست بندر بالا روند و ببینند که دشمن چه دسته گل تازه‌ای به آب داده است. اما آنچه دیدند کار انسان نبود! فقط قدرت تاریکی بود که توانسته بود این معجزهٔ مرگبار را تحقق بخشد.

از منظر قصر بلاخرنی ودیوارهای شهر دیدند که از تپه‌های پشت گالاتا کشتیهایی به طرف خشکی می‌آیند! بیست، سی، چهل، پنجاه؛ شصت کشتی‌شمردند که یکی پس از دیگری آرام آرام از تپه سرازیر شده و به‌طرف بندر می‌آیند.

فکر از جای رفتهٔ سلطان محمد به کار افتاده بود، باسرعتی که خاص او بود، آنچه را در یك شب‌انجام داده بود، کامل‌ساخت ــ هرچند ممکن بودکه آن‌نقشه را از مدتها پیش طرح کرده باشد. کسی چه‌می‌داند.

چوبهای بلند و قطور که با روغن گوسفند و گاو چرب شده بود، برزمین گالاتا ریخته بودندو کشتیهارا برغلتك روی این چوبهاروی زمین به پیش می‌راندند. برخی از کشتیها را گاوها و برخی دیگر را مردمان با قرقره می‌کشیدند. دوراهنما نیز در پیش‌و پس کشتی قرار داشتند و بادبانهاراروبه بادبازکرده بودند.

در اثنایی‌که کشتیها بردامنهٔ تپه روی زمین‌حرکت می‌کردند، ترکان بشدت فریاد برآوردند و آواز فتح و پیروزی سردادند.

در یك شب هشتاد کشتی سی پارویی در بوسفور، از «روملی حصار» از خشکی گذشت و به بندر زرین شاخ آمد.

این تدبیرجنگی بسیارعالی بود، وسلطان این‌زمان می‌توانست یونانیان را مجبور سازدکه به جای اینکه از دوجانب‌مثلث‌شهر را دفاع کنند، از سه طرف سرگرم و گرفتار باشند. جنواییهای گالاتا را در وضعی قرار داده‌بودکه ازآنجا هیچ‌گونه‌کمکی، اگرهم‌می‌خواستند که‌به‌محاصره شدگان بکنند، نمی‌توانستند. ارتباط خود او نیز میان چادرهای لشکر و «روملی‌حصار» کاسته شده بود.

سلطان محمد هرگز از عهدهٔ چنین شاهکاری خارق‌العاده جز با کمك جنوواییهابرنمی‌آمد. اینان‌نه‌

تنها به او اجازه دادند که به شهر آنها در آید، بلکه طناب و غلتك و روغن نیز به او فروختند.

امپراتور را دشمنی چنین زورمند وتوانگروباتدبیر و همسایگان مسیحی‌ای چنان بیوفا، طماع وبدین‌اندازه احمق بود!

فردای روزی‌که کشتیهای ترك ازخشکی گذشتند، امپراتور و ژوستی‌نیانی پشت خاکریز بارو ایستاده بودند و به بندر زرین‌شاخ می‌نگریستند.

از همهٔ‌باروهای گرد شهر، باروی این قسمت پست تر و نازکتر بود. در حقیقت باید گفت که به مناسبت وجود ساحل و بندرکه خودحفاظ و مانعی به‌شمارمی‌آمد، در این‌جا بارویی وجود نداشت. یونانیان به چشم می‌دیدند که امنیت آنها در خطر افتاده‌است. کشتیهای دشمن به آسانی درحالی به آب‌افتادند که تاکنون‌هرگز نتوانسته بودند چنین نفوذکنند. ژوستی‌نیانی گفت:باید این کشتیها را نابود ساخت.»

بارانداز گالاتا که وی برآن می‌نگریست مرکز جنب‌وجوشی سخت شده‌بود. در سپیده دم‌ترکان‌شروع به ساختن پلی متحرك کردند که بندر را از گالاتا به نقطه‌ای بلافاصله پشت باروهای طرف شمال وصل کنند. حتی مشغول به هم بستن چلیکهای شراب‌با طناب‌بودند. مانند مورچگان‌به انبوهی دررفت‌وآمد وبردن‌وآوردن

و خالی کردن بار بودند.

امپراتور و ژوستی‌نیانی‌درکار خویش‌مصمم شدند. امپراتور نگهبان خاص‌خود، نیکلا، رافرستاد تادوازده مرد را که تدبیر دفاع به عهدهٔ آنان بود فراخواندو اینان در ظرف یك ساعت درکاخ بلاخرنی جمع شدند. جلسهٔ مشاوره بی‌سروصدا ومحرمانه وبی‌هیچ‌گونه‌تجمل و تشریفاتی تشکیل شد.

نتیجهٔ مشاوره آن بود که چهار شب بعد مدافعان حملهٔ متقابل کردند. نقشهٔ جیمزکوکو[1] ناخدای دریای سیاه آن بود که با حمله‌ای ناگهانی، کشتیهای دشمن را آتش بزنند. عده‌ای سرباز داوطلب این‌کار شدند، و ناخدا جیمز خود هدایت حمله را به عهده گرفت.

دو ساعت پیش از طلوع آفتاب دو کشتی مسلح امپراتوری، که‌دوکشتی کوچك ونیزی‌آنها را همراهی می‌کرد و حامل سربازان و مواد لازم برای آتش‌زدن کشتیهای ترك بود. بی‌سروصدا از لنگرگاههای خود به راه افتادند. اما همینکه آغاز حرکت‌کردند، نوری از برج گالاتا تابید و روشنی به‌اطراف پراکند. ملاحان برجای خشك شدند و پاروها را بیحرکت نگاه داشتند. کوکو که برای حمله ناشکیبا بود، آن نور را که در حقیقت اعلام خطری بود، به چیزی نشمرد و کشتی‌خود

1) James Coco

را آرام به طرف کشتیهای ترك که در بندرتاریك لنگر انداخته بودند، راند.

ناگهان با یك غرش توپ، کشتیهای ترك به‌فعالیت پرداختند.

کشتی کوکو که پیشاپیش می‌رفت بلافاصله‌معدوم شد و خود کوکو هلاك گردید. آنگاه‌بزرگترین کشتیها مورد حمله قرار گرفت وروی آب سرگردان شد.

برخی از جنوواییهای گالاتا آشکارا نقشه‌های امپراتور را بر سلطان محمد فاش ساخته بودند. خندهٔ ترکان در کشتیهایشان در تاریکی شب طنین افکند.

دوکشتی یونانی عقب نشینی کرد و با آنکه‌هشت کشتی ترك از بندر آنها رازیر آتش گرفت. چون سرباز و تفنگ داشتند، مسخرنگشتند. جنگ تا سپیدهٔ صبح طول کشید و سرانجام دوکشتی سالم و تندرست به ـ لنگرگاه خود بازگشتند.

اما ملاحان کشتی‌سرگردان شده‌بازنگشتند. سربازان کشتی دیگر آنان را دیده بودند که به طرف ساحل‌شنا می‌کنند. و چون‌آنها را سرشماری کردند، چهل تن مفقود بودند.

امپراتور سراسر شب را به‌بستر نرفت. در مقابل تصویر مریم زانو زده بود و برای نجات آن چهل تن دعا می‌کرد. هنوز زانو برزمین نزده بود که‌فریاد زیرو

جانسوز وترسناکی شنید.

این، آواز زنی پیشخدمت بود که صبحانهٔ امپراتور را می‌آورد و از زیر قصر باروها را می‌نگریست. زنان و مادرانی که شوهران و فرزندانشان آن شب بیرون رفته و باز نگشته بودند، نیز این صدا راشنیده وبه‌طرف خاکریز هجوم برده و با وحشت به بندر نگریسته‌بودند.

در طرف دیگر ساحل چهل سر بی‌جان‌هریك‌برسر چوبی زده شده بود. یونانیان برسربارو اجتماع کرده ناله و شیون سردادند. امپراتور سوار بر اسب باچشمانی اندوهبار به این منظره می‌نگریست.

تنهایی، اندوه بی‌اندازه، و صدای سلاح وزرهی‌که بر تن داشت، او را به دنیای تصمیم وعمل بازگرداند.

گابریل ترویزانو[2]،ناخدای ونیزی مأمور کشتیهای یونانی، روبه‌روی امپراتورایستاده بود. وی‌مردی‌کوتاه قد و سنگین و زمخت بود. رطوبت وشوری دریاوشاید هم سالخوردگی پیشرس او، موهای قهوه‌ای ریشش را به‌سفیدی آمیخته بود و چهرهٔ ناخراشیدهٔ ملاح‌وارش قرمز و خشمگین بود. گابریل فریادی وحشیانه برآورد و گفت: «ما باید دویست تن دشمن را سر ازتن جدا کنیم.»

گابریل نقشه‌ای داشت اما از امپراتور اجازه‌ای

---

2) Gabriel Trevisano

نگرفت. چند روز پیشتر دو هزار ترک در نبرد دریایی در دهانهٔ بندر گرفتار یونانیان شده و هنوز زنده و در اسارت بودند. ظهر آن روز به تلافی، سردویست تن از اسیران ترک را بر سرچوبها کرده برباروهای شهر مقابل ساحل گالاتا برافراشتند.

امپراتور با اندوه گفت: «اما این سرها، هیچ گاه مردان ما، غرور پدران آنها، و قدرت و نیروی شهررا به ما بازنخواهند گرداند.»

دل امپراتور ازغم‌درسینه سنگینی می کرد ومردمان شهر به نهایت درجهٔ افسردگی وپریشانی رسیده بودند.



۱۷

مدافعان پایداری می‌کنند

این زمان، پل تازه ترکها ساخته شده‌بود. این پل ازیك هزار چلیك شراب که آنها را با طناب به هم پیوسته و روی آنها را صاف و هموار کرده بودند. درست‌شده‌بود. ترکان شروع به گذراندن توپهای بزرگ از روی پل کردند. هشتاد کشتی که‌از روی خشکی به‌دریا آمده‌بود، مشغول خالی کردن نردبانهای بلند بودند. علاوه بر نه

کیلومتر باروی طرف خشکی، که البته مستحکم بود ولی ترکان با تمام قوا آن‌را زیر باران گلوله گرفته بودند و می‌کوبیدند، یونانیان ناگزیر بودند که از ضعیفترین باروی شهر خود نیز دفاع کنند.

شهر در تاریخ دراز خود هرگز در خطری‌چنین نیفتاده بود. مدافعان دل به مرگ نهاده بودند، اما می‌خواستند امپراتور خود را نجات دهند. و اومی‌بایست شهررا پیش از آنکه وقت بگذرد، ترك گوید.

کشتی‌ای حاضر شده و آمادهٔ‌سوارکردن امپراتور وبردن او بود برای این‌کار یك‌ساعت بیشتر وقت‌نبود، یعنی اگر کشتی بیش ازیك‌ساعت منتظر می‌ماند، فرار غیر ممکن می‌شد.

وقتی که حامیان وفادار امپراتور به‌کاخ آمدندو پیشنهاد خودرا اظهارکردند، سرش را تکان‌دادوچنان متأثر شد که نتوانست سخن بگوید.

حتی ژوستی نیانی در رفتن او پافشاری کرد. بزرگان جنوایی می گفتند که در این صورت می‌تواند از خارج کمك بطلبد و به مورئا (یونان جنوبی) برود و وضع شهر را برای جلب کمك مردمان آنجا تشریح کند.

درحینی که حامیان این‌سخنان را می گفتند، چشمان امپراتور پر از اشك شد.

ژوستی‌نیانی که نخستین بار چهره‌اش از تأثر سرخ شده‌بود، فریاد برآورد: «اعلیحضرت این کار درخیر و صلاح قسطنطنیه است.»

اما امپراتور متقاعد نشد و گفت: «به‌جای این سخنان از من بخواهید که با شما باشم! من حاضرم که برای شما بمیرم!»

بزرگترین محاصرهٔ نظامی در تاریخ آن روزگار این زمان به اوج وحشتناك و سبعانه خود رسیده بود.

در هفتم مه، سلطان محمد به حملهٔ دیگر پرداخت. سرتاسر روزمردم قسطنطنیه احساسی قبلی‌ازبروز زیان و مصیبتی می‌کردند. کشتیها در حرکت بودند و توپ بزرگ باروها را زیر باران گلوله گرفته بود. گلوله باران چهار ساعت پس از غروب آفتاب آغاز شد. آنگاه سی‌هزار ترك کوشیدند که با نردبانهای بلند در نزدیکی «دروازهٔ کج» راهی به‌درون‌شهر پیدا کنند. امامحصور شدگان مقاومت کردند وپیش ازفرارسیدن صبح دشمن را عقب زدند.

در دوازدهم مه، سلطان محمد پنجاه هزار سربازبه دروازهٔ آدریانوپل آورد. فریاد محاصره‌کنندگان که پیش می‌آمدند، وحشتناك بود، چنانکه مردمان شهر پشت باروها گمان بردند که پایان جنگ نزدیك آمده است. اما این بار نیز مدافعان دشمن را با تلفات بسیار

عقب نشاندند.

دلاوری و شجاعت مبدل به توحش و خشونت‌شده بود. مردمان آرام ، شریرشده بودند.با اینکه هرکس سرش را از کنگره بالا می‌آورد، هدف گلوله واقع می‌شد، هنوز نوعی جنگ تن به تن ادامه داشت. ترکی به نام امیربیك که حامل علم سلطان بود، مورد حملهٔ یك یونانی قرار گرفت . پیروان او عقب نشستند و خود امیربیك از میان به دونیمه شد. ترکان خشمگین که از سرنوشت رهبر خود آگاه شدند، باز گشتند و نخست شمشیری در قلب یونانی‌ای که‌امیربیك را کشته بود فرو کردند.

کشتیهای ترك، کشتیهای یونانی را که دربندربودند مجبور کردند که بیرون بروند وسعی کردند که سد شناور را از میان ببرند.اما از پس دیوهای دریایی، ونیزیان، برنیامدند.

هرگونه سلاحی برای تخریب باروها به‌کار برده شد. شیوه‌های قدیم جنگ با آنچه در آن روزگارتازه بود درآمیخته شده بود. توپ با وسایل‌مکانیکی‌برای انداختن سنگ به‌کار برده شده گلوله‌های تازه‌ای با مایعهای شعله‌ور و آتشین پرتاب می‌شد، گلوله‌ها به سربازان یا اسبان می‌خورد.

اما هیچ‌یك از مدافعان نمی‌دانست که در مقابل

سلاح تازه‌ای که ترکان به میدان آورده‌اند، چگونه دفاع کنند.

این سلاح تازه برجی بود به بلندی هریك از چهار برج دروازهٔ سن رومانوس. برجی متحرك که به آرامی به وضعی سهمگین به باروها نزدیك می‌شد. اگریکی از ارابه‌های جنگی‌امروزین به‌شهر نزدیك می‌شد،شایدآن قدر وحشت در اهالی ایجاد نمی‌کرد که آن برج متحرك پدید آورد. ژوستی‌نیانی فرمان داد که‌مردمان از پشت باروها دور شوند. اما ترس و کنجکاوی‌آنان را برجای میخکوب کرد. مسحور و افسون‌شده، خیره واز روی ترس بدان می‌نگریستند تا آنکه هیکل‌عظیم برج‌چنان نزدیك‌شد که برق‌آتش‌را در چشمان او،یعنی سوراخ‌هایی که درآن تعبیه کرده بودندمی‌توانستنددید.

این هیکل، برج محاصره بود که از سه‌طبقه‌تشکیل شده بود و باغلتك آن را روی زمین تا پای بارو کشیده بودند. در هر طبقه تیرکشها یا سوراخهایی تعبیه شده بود که از آنجا گلولهٔ تفنگ و تیر رها می‌شد.وقتی که برج پای بارو ایستاد، سربازان از طبقه پائین‌آن‌بیرون دویدند. چوبهاو شاخه‌های درخت راکه باخود آورده و در خندق ریختند. نردبانی را از آخرین‌طبقهٔ برج مانند پلی برسربارو گذاشتند وسربازان ترك بافینه‌های قرمز از روی آن‌گذشتند وازهر تیرکش آتش وباروت

تفنگ بیرون می‌ریخت.

سلطان محمد بادستار بزرگ و سفیدش سوار بر- اسب پشت سرآنان دیده می‌شد که سربازان را تحریك و تشویق می‌کرد. پیرمردان و زنان در شهربه طرف خانه‌های خود دویدند و از ترس برسرپای نشستند و فرزندان خود را گرد خویش خواندند.

سرتاسر روز آلت جنگی عظیم، بارورا می‌کوبید، گلوله می‌ریخت و بمباران می‌کرد. امپراتور وژوستی نیانی که شانه به‌شانهٔ یکدیگر ایستاده بودند، دیدند که یکی‌ازبرجهای سن‌رومانوس شروع‌به‌لرزیدن وجنبیدن کرد و درست درهمان هنگام که هوا تاریك می‌شد،به زمین فرو ریخت. از دست آن دو کاری بر نمی‌آمد،و این دیگر مسلماً پایان کارزار بود.

اما مدافعان در ظرف نیم ساعت به محل واقعه شتافتند. هرکس‌که ممکن بود دیوار های دیگر راترك کند، فراخوانده شد و همه با هم در تمام مدت، شب- کاری مردانه وفوق‌انسانی انجام دادند. خندق را پاك کردند، برج را ازنو ساختند چنانکه به حالت ایستاده وسرپا درآمد و آنگاه با جرئتی فوق العاده برج چوبی ترکان را آتش زدند و آن‌رایکسره از میان بردند.

صبح روز بعد سلطان محمد سخت خشمگین شد، چنانکه پاشاها از خشم او برخود لرزیدند. سلطان‌فقط

یك سلاح دیگر داشت که برای دست‌آخر ذخیره کرده بود.

توپ بزرگ و تازه‌ای که اوربان اهل مجارستان آن‌را ساخته بود، می‌توانست به محاصره قسطنطنیه پایان دهد. این همان توپی بود که برای ساختن آن، کارخانه‌ای در ادرنه ساخته شده بود. سه‌ماه وقت برای ریختن آن، و دوماه برای آوردن آن از دویست وچهل کیلومتر راه به قسطنطنیه صرف شده بود. وزن آن چهارده هزار کیلوگرم بود. چندارابهٔ به هم بسته وصد گاو نر برای کشیدن آن لازم بود. دویست وپنجاه کارگر پیشاپیش آن حرکت می‌کردند، تاپستی‌و بلندی های زمین را برای عبور آن هموار وپلها را مرتب کنند، زیرا در آن روزگارشاهراه و جادهٔ صحیح‌وجود نداشت. بیش‌از دویست تن در دو طرف توپ حرکت می‌کردند تا تعادل جثهٔ سنگین آن را نگاه دارند و نگذارند که کج شده یا برگردد. این سلاح سهمگین، گلوله‌ای پرتاب کرد که سیصد کیلو گرم وزن‌داشت و دوکیلومتر برد آن بود. صدای انفجار آن تا حدود هجده کیلومتر از هر طرف شنیده شد.

اگر برج چوبی محاصره رابه داینوسوری‌مکانیکی تشبیه کنیم، آن توپ به منزلهٔ بمب اتمی امروزی بوده است. اما توپ جناب اوربان هم، چنانکه‌ترکان‌امیدوار



در هر یك از طبقه‌های برج تیرکشهایی برای تیراندازی تعبیه شده بود

و یونانیان بیمناك انتظار داشتند، مرگبارنبودو کاری از پیش نبرد. زیرا بسیار بزرگ‌بود و دوساعت طول می‌کشید تا خرج‌گذاری شود. پانصد توپچی برای خدمت وکار کردن با توپ لازم بود و روی هم‌رفته طرز کار آن طوری بود که در یك روز فقط هفت‌بار می‌توانست گلوله خالی کند.و ،چنانکه منقول است، در عمل، پس از چهار بار شلیك توپ ترکید. یکی‌از مورخان ترك گفته است که انفجار آن سازنده‌اش را قطعه‌قطعه ساخت. اما در این گفته جای سخن‌است.شاید سلطان از سرخشم و غضب دیوانه‌وار خود، درکشتن سازندهٔ آن دست داشته است.

سلطان محمد مانند مردی وحشی شده بود. به‌آنان که او را در آرزوی فتح گمراه ساخته بودند نفرین می‌فرستاد و سربازان و افسران ومتخصصانی را که در ساختن برج چوبی محاصره و آن توپ بزرگ وی را دست انداخته بودند سرزنش می‌کرد.

توپ‌بزرگ همچنان درامتداد باروی طرف خشکی موضع‌گرفته بود وتوپهای دیگر از گالاتا از روی‌پل به ساحل می‌آمد. از هرطرف صدای غرش کرکنندهٔ توپها در فضا طنین افکن بود فکر مردان‌ازکار افتاده بود و زنان از ترس و ناراحتی اعصاب ناله و ضجه می‌کردند.

ترکان از تجربه‌چیزها آموختند. چون توپ بزرگ دراثر گرم شدن زیاد ترکیده بود، در دهانهٔ توپهای دیگر پس از هر شلیك روغن می‌ریختند. وقتی که دیدند از گلوله‌باران مستقیم و پیوسته باروها خراب نشد، در صدد برآمدند که برجی را از دو طرف‌هدف قرار دهند.

مدافعان اندك شهر، پشت‌باروها‌چه‌مدت‌می‌توانستند پایداری کنند؟

برای پرداخت دستمزد ونیزیها و جنوواییها و سربازان حرفه‌ای ومشتی غربیان دیگر، که به مناسبت وعدهٔ پاداش به امپراتور وفادار مانده بودند و می – جنگیدند، امپراتور ناگزیر بود که به خزانهٔ کلیسا توسل جوید. یونانیانی‌که به‌اتحاد دو کلیسای‌کاتولیك و ارتدوکس اعتراض کرده و شوریده بودند، این زمان فریاد برآوردند که «این کار کفر وتوهین‌به‌مقدسات است.» و از قبول این که خزانه و ذخیرهٔ کلیسا در نجات همان کلیسا صرف شود، امتناع کردند.
دوك بزرگ، نوتاروس، که بااهالی‌همعقیده بود وهمیشه به دلایل مذهبی و سیاسی طرف مخالف امپراتور را می‌گرفت، شروع‌به نزاع با ژوستی نیانی کرد
وقتی که ژوستی‌نیانی توپهای دیگری برای‌دفاع

دروازهٔ سن رومانوس از نوتاروس خواست، وی با گردنکشی از دادن آنها امتناع کرد.

ژوستی نیانی فریاد برآورد: «خائن! نمیدانم چرا ترا پاره‌پاره نکردم!» و او جواب داد: «برای اینکه ترسویی!»

همه به‌خشم آمده بودند. در کوچه‌ها و گذرگاهها ونیزیها و جنواییها با یکدیگر نزاع می‌کردند.

امپراتور که خود مجبور شده بود به شهر برودو در کار آنها مداخله کند، به‌آنها گفت: «مصیبت‌و بلای جنگ خود کم است که شما نیز به جنگ برخاسته‌ایدو یکدیگر را می‌کشید؟» و از آنها به لابه خواست که دست از زدوخورد بایکدیگر بردارند وهمچنان دوست هم باشند. کم‌کم براثر نفوذ کلمهٔ او دو طرف دست از جنگ کشیدند و نظم برقرار شد.

در همین احوال جنگ شدت‌یافت، زنان، پیرمردان، بچه‌های کارآمد و کشیشان برای مرمت‌دیوارها هنگام تاریکی شب احضار شدند. سنگهای گورها را درمی‌آوردند تا رخنه‌هایی راکه در دیوار ایجاد شده بود پر کنند. فریاد و نالهٔ مجروحان شهر را از نومیدی و افسردگی پر ساخته بود.

رخنه و شکست دیگری در باروی بیرونی پدید آمد. بازترکان کوشیدند که خندق را از چلیک‌و بوته

وتنهٔدرخت پر کنند . اما پیش از این کار، بسیاری از سربازان خود را به جانب مرگ راندند. سربازان ترك که پاشاها از پشت سربا تکان دادن شلاقهای بلندخود آنان رابه‌پیش می‌راندند، به سوی خندق هجوم بردند و یکی پس از دیگری خرد و پاره‌پاره در خندق‌افتادند و زنده به‌گور شدند.

شهرمدت شش هفته در محاصره بود توپها شب و روز باروها را می‌کوبیدند.

کشتی کوچکی که درماه آوریل با زبردستی رفته بود تا کشتیهای دیگر غربی را که در دریا راه‌گم‌کرده بودند جستجوکنند، دست خالی باز گشت. ازکشتیهای دیگر اثری نیافته و سفری بیهوده کرده بود.امامردانی دلاور که داوطلبانه رفته بودند، این زمان نیز به میل‌و ارادهٔ خویش برای جنگ بازگشته وگفته بودند: «شهر چه‌تسخیر شود و چه‌نشود، چه‌مرگ‌درپیش‌باشدونباشد، وظیفهٔ مابازگشتن است.»

همهٔ فعالیت توپخانهٔ ترك بر دروازهٔ سن‌رومانوس روی رودخانهٔ لوکوس متمرکز شده بود.

در بیست و سوم مه هر چهار برج فروریخت و با خاك برابر شد.



۱۸

رهبران مخالف

درروز بیست‌وچهارم مه (یازدهم جمادی‌الاول) توپها خاموش بود.

سلطان‌محمد چهار زانو برمخده‌ای نشسته بود و شمشیری درخشان در کنارش وسجاده‌ای پیش رویش گسترده بود. این، نخستین بار بود که حقاً به پیروزی مطمئن شده بود، اما این پیروزی برایش گران تمام

می‌شد. پرده‌های ابریشمین چادرش به یك‌سو زده شده بود و از پشت‌سر نگهبان مسلح می‌توانست کلاههای‌سفید ینی‌چریهایش را ببیند. برای نفوذ درشهر قسطنطنیه ناگزیر بود یك چهارم یا شاید نصف‌این سربازان‌شجاع را فدا کند. سربازان ینی‌چری رابدقت، اما نه از روی دلسوزی‌وشفقت، بلکه برای شمارش آنها می‌نگریست.

تصور چشمان آبی‌وریشهای مجعد قسطنطین‌میان او و سربازانش حایل گردید. مسیحیان می‌دانستند که امپراتور هیچ‌گاه پیروزنخواهد شد، اماتصمیم به‌جنگ دارد.

اما از کجا معلوم است؟ شایدهم نخواهد جنگ‌را دنبال کند!

ابروهای سیاه سلطان محمد درهم رفت، و باتحقیر آمیخته به بدگمانی جنگاوری نسبت‌به مردان صلحجو، تصمیم تازه‌ای گرفت در دم به‌دنبال دو تن از پاشاها فرستاد.

ساعتی بعد دومرد دستار برسر در جامه‌های فاخر، سوار بر اسب عربی،، از میان چادرهای ترکان روبه دروازهٔ سن رومانوس به حرکت درآمدند. پیشاپیش آنها جلوداران با شیپورهای بلند می‌رفتند.

امپراتور و ژوستی نیانی باهم در طرف باروی سمت بندرگاه بودند که نیکلای نگهبان نزدیك آمد وبه‌ادب

پشت سر آنها ایستاد.

امپراتور اشاره کرد که سخن خود را بگوید.

نیکلا گفت سلطان سفیری فرستاده است که با ـ همراهانشان اکنون نزدیك دروازهٔقصر رسیده‌اند. برقی از خشم وهیجان وشایدهم‌امید درچهرهٔ معمولا خونسرد امپراتور درخشید.

دومرد خیره به‌یکدیگر نگاه کردند. ژوستی‌نیانی تندرست، و گلگون چهره وسخت مردانه بود و امپراتور با قیافهٔ خسته و زیبایی از دست رفتهٔ خود، چهره‌ای روحانی داشت.

امپراتور بیدرنگ سر اسب را برگرداندو به‌سوی قصر بلاخرنی راند وهمچنان با سلاح در رنج‌و کوفتگی شب پیش به موقع به قصر رسید و سفیر سلطان را به حضور پذیرفت.

درهمان حال وحشت و اضطراب دید که دو تن سفیر به حضور آمده‌اند و خلیل پاشا در میان آنها نیست.

سفیر اول چنین آغاز سخن کرد: «ولینعمت من، سلطان بزرگ، درودهای خود را به امپراتور تقدیم می‌کند و می‌گوید لازم است دو فرمانروا با یکدیگر بر سرسازش و تفاهم آیند. بهترآن است که به جنگ پایان دهند، وقت تنگ است.» آنگاه نظری به‌چهارتل

عظیم سنگ که وقتی برجهای باشکوه بودند، افکند' و طوماری بردست گرفت و گفت: «این شرایط سلطان برای تسلیم امپراتور و شهراست.»

سخنان سلطان پربدنبود: اگر امپراتور شهر را ترك می‌گفت سلطان محمد دست از محاصره بر می‌داشت. سرزمین مورئا را به او واگذار می‌کرد و از آن پس با یکدیگر در صلح و صفا می‌زیستند. همهٔ مردمان شهر را نیز امان می‌داد وکسانی که می‌خواستند از شهر بروند، نیز در امان بودند.

اما اگر چه سلطان در پیام خودهمهٔ مطلب رانگفته بود، پیدا بود که می‌خواهد مالك قسطنطنیه شود و دژ مستحکم و هزار سالهٔ مسیحیت را شهری مسلمان کند.

امپراتور از همان‌نظر اول که‌سفیران را در جامه‌های فاخر دید، جواب خویش را آماده‌کرده بودکه این پیشنهاد راکه ظاهراً متضمن امنیت وآسایش او در بقیهٔ عمر و رفاه و خوراك برای رعایای او بود نمی‌توانست بپذیرد، و هیچگاه شهر را تسلیم ترکان نخواهد کرد.

اما چون میان مردان سیاسی تشریفات باید رعایت شود، امپراتور سخنان سفیران یعنی پیام سلطان را با قیافه‌ای آرام گوش کرد، و وقتی‌که سفیران از نزد او مرخص می‌شدند، سر را اندکی به علامت احترام فرود

آورد.

آنگاه اشراف یونانی و ونیسزیها و جنوواییهای سرشناس را فرا خواند تا در کشتاری که در پیش بود به تنهایی مسئول نباشد همهٔ لاتینیها و یونانیها در این که امپراتور باید پیشنهاد صلح را ردکند، توافق کردند. گفتند که جنگ باید سرنوشت نهایی رامعلوم کند و نیز براین همداستان شدند که فرانزا مأمور بردن پاسخ امپراتور به سلطان باشد.

امپراتور وقتی که جمع از حضور او بیرون آمدند، چنانکه عادت او بود، در برابر تصویر مریم زانو زد. هیچ گونه نور امیدی بر دل او نمی‌تافت. اما نجابت ذاتی او، مرگ و شهادت در جهاد را بر ننگ و سرزنش مردمان شهر مرجح دانست.

وقتی که جواب امپراتور به سلطان رسید، از خشم پاهای خود را برزمین کوفت. درآن‌لحظه فتح‌قسطنطنیه برای او از زندگی همهٔ رعایایش بیشتر ارزش داشت.

خلیل پاشا، صدراعظم او، در ضمن مباحثه‌ای آرام و نرم همچنان کوشید که او را از این کار منصرف سازد. اما پاشاهای دیگر جانب سلطان را گرفتند.

سلطان محمد اعلام کرد که به پشتیبانی‌خداوندروز تسخیر قسطنطنیه، بیست‌و نهم مه (بیستم جمادی‌الاول)

است و حمله‌ای از همه طرف شهر در یك زمان انجام می‌گیرد!

سپاه عظیم ترك ناگهان به جنبشی سخت درآمد. تجهیزات نظامی ماهها و تعلیمات مذهبی تمام دوران زندگی سربازان برای جنگ خونین و وحشتناك به نهایت درجه رسید.

غروب بیست‌وهفتم مه سلطان‌فرمان نهایی راصادر کرد. دوازده سرباز سواره با شیپورهای بلند برنجین درمیان افراد سپاه گشتند و روز جنگ‌را اعلام‌کردند. سربازان ترك نخست غسل‌کردند، آنگاه به نماز پرداختند، و فردای آن شب را روزه گرفتند.

شامگاه آن روز درویشان پیش‌آمدند و در میان چادرهای سربازان با جامه‌های سیاه بلند و کلاههای نوك تیز به اجرای مراسم پرداختند. نخست آرام و سپس تند و تندتر گرد یکدیگر ودور هر چادر به چرخ درآمدند، درحالی که دامن جامه‌شان در هوا برخاسته و با آنها چرخ می‌خورد.

سربازان تا سرحدشوق شیفته‌ومجذوب شدند. مرگ وزندگی در نظر آنان یکسان و «لا اله الا الله، محمد رسول الله» نقش خاطرشان بود.

سپس سلطان با اشاره به ذخایر شهر افزود: «شهر و عمارات و ابنیهٔ آن از آن من، و اسیران و غنایم

و گنجینه‌های طلا و جواهر از آن شما خواهد بود. شهرهای زیبا در امپراتوری من بسیار است ولی من فرمانروایی آبادترین و زیباترین این شهرها را به سربازی خواهم داد که اول بار از باروها داخل شهر شود.»

آنگاه با غرشی رعدآسا گفت: «اما آن کسی که بگریزد، اگر بال مرغان داشته‌باشد، از انتقام من‌نتواند گریخت.»

آتشی که در اردو برافروختند از گالاتا، دورترین نقطهٔ دریا، به شکل نیمدایره‌ای – که نشانهٔ نابودی‌و تخریب بود ـ زبانه کشید.

اهالی قسطنطنیه همه از نقشهٔ سلطان محمد آگاه بودند. پیش از طلوع آفتاب روز بیست و هشتم مه، امپراتور سواره دور برجها گشت و همه‌جا را سرکشی کرد و از نگهبانان پرسشهای لازم را کرد و آنان‌رادل و جرئت داد. در این هنگام خطر، دوست وفادار او، فرانزا، پهلو به پهلوی او می‌راند. تازه گشت خود را تمام کرده بودند که پرتوهای زرین خورشید آسمان مشرق را رنگین ساخت. نزدیك دروازهٔ کج از اسب‌به زیر آمدند.

نگهبانان برجها به امپراتور گفتند که سرتاسر شب از پشت دیوار صداهایی شنیده‌اند ـ صدای آرام‌و

آهستهٔ حرکت جسمی بزرگ. درسکوت شب، ترکان وسایل جنگی خویش را به محل نبردکشیده بودند، و این زمان درست آن سوی خندق بودند. اما حتی آواز یکی از آنها را هم نگهبانان نشنیده بودند. در حقیقت باید گفت که ترکان نوعی پانتومیم عالی در تاریکی شب اجراکرده بودند.

امپراتور و فرانزا روی برج رفتند و درحالی که از نظرها پنهان بودند، آرایش نظامی راکه درسرتاسر تپه، تا چشم کار می‌کرد، به وجود آمده بود، دسته‌های نظامی، و توپی راکه همچون سایه‌ای بزرگ پیش‌می‌آمد، تماشا کردند.

امپراتور به کاخ بازگشت، لباس ارغوانی پوشید و آخرین بار اشراف یونانی و دلاورترین لاتینیهای متحد خویش را نزد خود فراخواند و درحالی که فرانزا در سمت راستش ایستاده بود، چنین گفت:

«قسطنطنیه پناهگاه‌مسیحیان، مایهٔ‌افتخار هریونانی که‌درسرزمینهای شرقی‌زیسته‌است، شهری که درزمانهای گذشته همهٔ ملل روی زمین را مسخر خویش ساخته، توجه دشمن را به خود جلب کرده است و دشمن آرزوی تسخیر آن را در سرمی‌پروراند. امادشمنان، وحشیانی نادانند که با سروصدا و غوغا می‌کوشند مردمان را

بترسانند، وهرچند ما درمقابل آنان‌اندکی بیش‌نیستیم، در دلاوری و نیروی اراده و آزادگی، حریف وسرمشق آنانیم.»

آنگاه روی خود را به ونیزیها و جنوواییها کرد و آنان‌را جداگانه مخاطب ساخته گفت: «از شما، به سبب خدمت باارزش و دلیرانه‌ای که کرده‌اید،سپاسگزارم.»

همه در سکوت کامل به سخنان او گوش‌می‌دادند. امپراتور شخصاً امیدی به فتح و پیروزی نداشت، با اینهمه روح جرئت و مقاومت وحرارت‌را که خود بدان ملهم بود، در آنان دمید. او برای جنگجویان خود نه وعدهٔ بهشت‌داشت‌و نه‌وعدهٔ‌پاداش‌وپولی.این‌جنگجویان با یکدیگر، مدتی دراز و در کمال خوبی جنگیده، حمله‌ای سخت را پس از حملهٔ سخت دیگری‌درهم‌شکسته و مقاومت‌کرده بودند. هنوز هم برجای ایستاده و شکست نیافته بودند.

وقتی که سخنان او تمام شد، همهٔ سرداران خشن وخشك، اشراف مرتب و ظریف، و امپراتور یکدیگر‌را در آغوش کشیدند. اشك در چشمان سنگدل‌ترین ـ مردانی که در آنجا حضور داشتند حلقه زد و گفتند: «ما در راه عقیده و ایمان به مسیح و برای کشورمان مرگ را استقبال می‌کنیم!»

با حرکتی منظم و آرام بعدازظهر آن روز گروهی

انبوه به سوی سانتا سوفیا راه افتادند. اینان را پیشوایان دو کلیسای کاتولیك و ارتدوکس رهبری می‌کردند. این، به احترام امپراتور بود که از آنان خواهش کرده بود همه با هم با خطر روبه‌روشوند. کشیشان و سربازان و راهبان و اشراف همه با هم می‌رفتند. همهٔ رقابتها و حسدها در آن روز بلا و مصیبت کنار نهاده شده بود. آخرین باری بود که مردمان قسطنطنیه با روح اتحاد و هماهنگی کامل در زیباترین کلیسای جهان مسیحیت گرد آمدند. این، آخرین صحنهٔ نمایش دو هزارهٔ شکوه و عظمت بیزانس بود.

کلیسای بزرگ پر شده بود. صدها چراغ با پرتوی ملایم درون کلیسا را روشن کرده بود. از فراز گنبد زرین، تصویر عظیم مسیح برسر آنها خم شده بود که شاید آخرین بار بود که به پیروان خود می‌نگریست. کشیشان، اسقفان، زنان که شمع به دست داشتند، و سربازانی که سلاح پوشیده یك ساعت برای نیایش در کلیسا مرخصی گرفته و باروها را ترك گفته‌بودند، همه در کلیسا اجتماع کرده بودند. همه روی عجز به درگاه خداوند آورده بودند تا شهرشان را نجات دهد.

از هر گوشهٔ کلیسا، سرود مذهبی به آرامی بر-خاست. نیایش نخست به زبان یونانی‌و سپس به لاتین ادا شد. همهٔ کسانی که می‌توانستند به محراب نزدیك

شوند، دست به سینه پیش رفتند و نان مقدس گرفتند.

وقتی که مراسم نیایش به پایان رسید، هیچ‌کس نخواست که صحن مقدس کلیسا و دوستی و محبتی را که در آن لحظه میان مردمان پدید آمده بود، ترك گوید. پس از ماههای متوالی، همهٔ افراد در امری واحد، با یکدیگر متفق شده بودند.

امپراتور همهٔ آنان را که نزدیك او بودند، از کارگران، اشراف، یونانیان، لاتینیها، کشیشان، وسربازان در آغوش کشید. آنگاه تنها از کلیسا بیرون رفت و با جامه ارغوانی بر اسب سوار شد.

هر فرماندهی به سر کار خود رفت. هردروازه و هر قسمت از بارو مدافعان خود را بازیافت. دوك بزرگ، نوتاروس، که عنوان دریاسالار داشت، فرمانده ومأمور باروهای طرف بندرگاه بود. یکی از مخالفان اتحاد شرق و غرب و ژوستی‌نیانی و حتی امپراتور، دوك نوتاروس ، دفاع ضعیفترین قسمت بارو، جایی را که کشتیهای دشمن در آن اجتماع کرده بودند، به عهده داشت.

در سرتاسر ساعات اول شب، ناقوسهای شهر به اعلام خطر به صدا درآمد و مردان و زنان و کودکان را به محل مأموریت خود خواند. آنان‌که نمی‌توانستند جنگ کنند، سنگ می‌آوردند تا از بالای بارو برسر

دشمنان ریخته شود. بعضی از زنان روپوش برای حمایت شوهران خویش و برخی دیگر تصویر مریم آورده بودند تا مردان خود را درکار خویش دل و جرئت بخشند.

اندکی پس از نیمه شب، امپراتور و فرانزا به همهٔ پاسگاهها برای سرکشی و آخرین گشت رفتند.

آنگاه درتاریکی و در میدان بزرگ شهر، امپراتور قوای خود را سان دید. این سپاه کوچك مأمور بودکه در فضای میان باروهای درونی و بیرونی مقاومت کند. دروازه‌های باروهای درونی بایست بسته و قفل زده باشند چنانکه هیچ کس نتواند به شهر درآیــد. ژوستی نیانی این کار را به مردان وا گذاشته بود، اما سربازان خود داوطلبانه برای اجرای دستور پیش آمدند و برای مرگ یا پیروزی در آنجا ماندند.

این آخرین بازدید وسان بود.



۱۹

سقوط

پیش از طلوع صبح بیست و نهم مه، در لحظه‌ای‌معین میان‌ساعت یك و دو صبح، صدای مهیبی از پیرامون شهر برخاست. از گلوی هر ترکی از دشتهای اطراف نعره‌ای وحشتناك درآمد.درویشان و سربازان با علامتی که داده شد، آتش در چادرها زدند، چنانکه دایره‌ای از شعله، از دریای مرمره تا بندر زرین شاخ کشیده

شد. ترکان فریاد برآوردند: «فردادرقسطنطنیه‌خواهیم خفت!»

سلطان سربازان را مأمور حمله ساخته و برای‌فتح شهر، به ابدیت خداوند، به چهار هزار پیغمبر، به روح پدرش مراد، و به زندگانی فرزندان خود و به شیر مادرش سوگند خورد.

حمله با کوفتن طبلها و صدای بوقها و فریاد دیوانه‌وار هزاران تن آغاز شد. سربازان با فریاد و غوغا در تمام طول باروی قسمت خشکی به پیش خیز برداشتند. وقتی که به‌کنار خندق رسیدند، به سبب‌فشار گروهی انبوه که ازپی آنها می‌آمدند و توقف راغیرممکن می‌ساختند، در خندق ریختند. دیگران نیز که بی‌فاصله پشت سرآنها بودند، یا درکنار آنها در خندق افتادند یا از روی اجساد آنان گذشتند. اما این‌کار از روی وحشیگری نبود.

هر حرکتی مبتنی بر نقشه‌ای دقیق نظامی بود. شب هنگام دور تا دور شهر را ترکان گرفته و قسمتی از خندق را پرکرده بودند. کشتیهای ترك نزدیك بارو آمده بودند و سرباز و تفنگ و تجهیزات دیگر به ساحل می‌رساندند.

نخستین گروه حمله‌کنندگان، سربازان داوطلب از گله‌داران و چادرنشینان بودند که‌سلاحشان‌فقط شمشیر

و نیزه بود و به وعدهٔ غارت می‌جنگیدند. نظم و ترتیبی اندك میان آنان حکمفرما بود و فرماندهی نداشتند. اما اگر کسی قصد فرار می‌کرد، پاشاهایی که پشت‌سر– آنها می‌آمدند، با تازیانه‌ای که میان آن را سرب گرفته بودند یا عصای آهنینی او را به پیش می‌راندند. کار این گروه ناتراشیده، بر افراشتن نردبانها به بارو بودو ترکان دیگر از پشت سر، آنان را با پرده‌ای از تیرهایی که می‌انداختند حمایت می‌کردند.

اما یونانیان از بالای دیوار قیر مذاب و سرب گداخته بر سر آنان ریختند. ترکان از نردبانها با ناله و ضجه فرو افتادند. خندق از پیکر سربازانی که از درد احتضار به خود می‌پیچیدند پر شده بود. اما برای سلطان این‌گونه مرگ بهتر از زندگانی بود، زیرا اجساد آنان همچون پلی بود که گروه بعدی مهاجمان می‌توانستند از روی آن بگذرند.

هجوم دوم را مزدوران مسیحی که در سپاه سلطان محمد بودند، انجام دادند. اینان تربیت یافته بودند و هجومشان نظمی داشت و در طول جبهه در دسته‌های هزار نفری پیش می‌رفتند. پشت سر اینان نیز پاشاها و وزیران بودند و اگر کسی از چنگ آنان و مراقبت ایشان می‌گریخت، گرفتار ینی‌چریها می‌شد که از عقب پاشاها می‌آمدند و با یك ضربت شمشیر به دیار نیستی

فرستاده می‌شد. وقتی‌که مزدوران به نردبان رسیدند، سنگباران شدند و سوختند و به زیر افتادند.

مدافعان با خشونت و سبعیتی بیرون از حد و بدون اندك ترحمی می‌جنگیدند. چهل روز بود که خواب‌به چشمشان نرفته بود. اما نومیدی به آنان قوت روح و جسارت بخشیده بود. امپراتور که برباروهای نزدیك دروازهٔ سن‌رومانوس بود، و ژوستی نیانی که‌باسربازان خود درفاصلهٔ باروهای همان‌دروازه می‌جنگید،الهام‌بخش قوی و نیرومندی برای سربازان بودند. اینجا خطرناکترین قسمت جبهه بود وهمینجا بودکه مستقیماً مورد سخت‌ترین حملهٔ سلطان محمد واقع شده بود.

سومین گروهی که می‌بایست خود را روی باروها برسانند، ترکان تربیت یافته در آسیا و مردانی کوتاه قد بودند که فینهٔ قرمزی بر سرو شمشیری به دست داشتند. این جنگجویان سرسخت محتاج‌هیچ گونه‌محرك شلاق و انگیزه‌ای نبودند. برای اسلام می‌جنگیدند و لااله‌الاالله گویان خیز بر می‌داشتند. هیچ یك از آنان خیال فرار را هم از مغز نمی‌گذراند. اما اینان نیز نتوانستند از نردبانها بالا روند.

هنوز غلبه با آن مشتی یونانی از جان گذشته بود. و همچنان به هر موج صد هزار نفری تازه‌نفس که‌از راه می‌رسید، قیر مذاب و مایع سوزان می‌ریختند و

گلوله‌ها و سلاحهای اندکشان را با دقت کامل به‌کار می‌بردنـــد.

آوای غرش طبلهای ترکان‌وبانگ‌شیپورها همچنان بلند بود. از کشتیها و پل‌و خشکی، توپخانه آتش می‌کرد و دود از هر طرف شهر به شکل ابری غلیظ و سیاه به هوا برمی‌خاست.

تعرض و دفاع دو ساعت به‌طول انجامید. ترکان نتوانستند حتی یك وجب از باروها را تسخیر کنند. اما این زمان شکاف وسیعی در دروازهٔ سن رومانوس پدید آمده بود‌که به سیصد متر می‌رسید. ژوستی‌نیانی با دو هزار سرباز آمادهٔ حمله‌ای سخت بود و سینه بند زره‌پوشان جنووایی در نور آتش تفنگها و مشعلهایی که برتاب می‌شد، با درخشش خود مهاجمان را تهدید می‌کرد.

لحظهٔ تصمیم دقیق و قاطع بود، و سلطان محمد با بزرگترین قدرت ونیرو با آن روبه‌رو شد. سوار براسب و گرز در دست، پهلوبه‌پهلوی مؤثرترین‌سربازان‌خود، ینی‌چریهایی که برای ضربهٔ نهایی‌آماده کرده بود، پیش آمد. ینی‌چریهای تازه نفس و نیرومند، که بهترین‌و زبده‌ترین جنگجویان در جهان بودند، در رخنهٔ بارو و خندق نیمه پر ریختند، در حالی که کلاههای‌سفیدشان مانند موج دریا بلند و نمایان بود. این منظره برای

ایجاد رعب و ترس در مدافعان بود.

گمان می‌رفت که این دستهٔ وحشتناك و بلند آوازه بتوانند وضع جنگ را دگرگون کنند.

اما این کار را از دست رفتن ژوستی نیانی انجام داد. هنوز یونانیان ینی‌چریها را باوجود گلوله‌هایی که از پشت جبهه بر سرآنان می‌ریخت، پس می‌زدند که ناگهان فرماندهٔ‌کل از تیری زخم برداشت و در حالی که از درد و رنج خم شده بود، به جانب‌امپراتور که روی باروبود رفت، و با وجود همهمه و غوغای جنگ به تلخی فریاد برآورد: «من از دست رفتم!»

امپراتور که نمی‌خواست چنین چیزی را باورکند، پاسخ‌داد: «زخمت جزئی است، نگران نباش.» از دست رفتن ژوستی‌نیانی در حکم از میان رفتن دل وبازوان او بود.

اما ژوستی‌نیانی سر را تکان داد و با آوازی خفه اما جدی گفت: «اعلیحضرتا! من شما را ترك می‌کنم. کلید را به من بدهید تا به شهر روم.»

کسی که پیمان وفاداری بسته بود، نخستین کسی بود که آن‌را می‌شکست و فرماندهی را ترك می‌گفت. امپراتور خواه ناخواه و سخت از روی بی‌میلی قفل دروازه را گشود و ژوستی نیانی به درون شهر رفت. سربازان اطراف، که فرماندهشان رفته بود، در جنگ

سست شدند و دست نگاه داشتنند، درحالی که عرق از صورتشان می‌ریخت و خون زخمهایشان آرام آرام سنگهایی را که برآن ایستاده بودند گلگون می‌ساخت. سه ساعت بود که نومیدانه می‌جنگیدند.

چون ژوستی‌نیانی جنوایی بود و چون‌جنواییها با کارهای خود، خویش را به بیوفایی و غیرقابل‌اعتماد بودن شهره ساخته بودند، برخی از مورخان او را محکوم ساخته‌اند. اما برخی دیگر از او دفاع کرده و گفته‌اند که زخمش کاری و سخت بوده است.

ژوستی‌نیانی بار دیگر به شهری که در آن زیسته و چهار ماه گذشته برای دفاع آن نقشه کشیده بود، درآمد. از کوچهٔ تنگی که به سد شناور منتهی می‌شدبه جانب کشتی‌اش که آن سوی سد لنگر انداخته بود رفت. می‌خواست به خانهٔ خود به جنووا برگردد، اما هرگز روی وطن ندید و شش روز بعد در کشتی خود جان سپرد.

اما امپراتور هرگز ندانست که بر سر او چه آمد. قسطنطین نزدیکترین دوست و رفیق جنگ خود را از دست داد. آخرین دفعه که امپراتور چشم بر او افکند، پشت و شانه‌های پهن او را در حالی که سرش به‌پایین افتاده و در کوچه‌های تقریباً خالی شهرقدم می گذاشت دیده بود.

باز شدن دروازه و سهولت فرار از مرگ حتمی، بسیاری از سربازان جنووایی را به وسوسه انداخت و از ژوستی‌نیانی پیروی کردند.

پیمان شکنی جنگجویان غربی، آرایش دفاع را خاصه در دروازهٔ سن‌رومانوس درهم شکست. این‌زمان شمارهٔ ترکان نسبت به عیسویان به نسبت صدبه‌یک بود. توپهای آنان هرگز از گلوله ریختن باز نمی‌ایستاد. ینی‌چریها گروهی پس از گروهی دیگر پیش می‌آمدند. فشار حمله هر لحظه زیادتر گشت تا آنجاکه عاقبت باروهای بزرگ که مدت هزار سال در برابر حوادث ایستادگی کرده بود، به آرامی فروریخت و به شکل تلی از آجر و سنگ درآمد.

با اینهمه، جنگ‌هنوز پایان نیافته بود و هرمسیحی که‌جانی در بدن داشت با شمشیر آخته آمادهٔ مقابله و سوراخ‌کردن قلب هر دشمنی بودکه می‌خواست گامی به پیش گذارد.

در این گیرودار فریادی‌وحشیانه ازدرون برخاست «شهراز دست رفت!»[1] جنگجویان دلاوری که‌بردروازهٔ سن‌رومانوس می‌جنگیدند، دست ازجنگ بازداشتند، چنانکه گفتی همچون سنگی برجای خشك شده‌اند و از میان دیوار خراب شده‌چشمشان به دروازهٔ کرکوپورتا[2]

---

1) Aleo E Polis 2) Kerkoporta

افتاد که بر روی برج آن بیرق سرخ ترکان باز و در اهتزاز بود. فریاد «شهراز دست رفت!» هوای سنگین شهر کوفته و محصور را می‌شکافت و پیش‌می‌آمد.

امپراتور به تاخت به‌طرف‌دروازهٔ کرکوپورتارفت تا چگونگی خبر و واقعه را تحقیق کند.چند ترک‌داخل شهر شده اما بیدرنگ مغلوب مدافعان گشته بودند. یك جوخه از ترکان فدایی رافرستاده بودندکه‌بیرق یونانی راپاره کرده، بیرق ترك را به جای آن برافرازند. اما چگونه به‌شهر درآمده بودند، در آن گیرودار هیچ‌کس نتوانست که بدرستی‌بداند. وقتی امپراتور به دروازه رسید جنگ کوتاه خونین تمام شده و در ظرف چند دقیقه بیرق قرمز ترك پایین آورده شده بود.

اما از بخت‌بد، سربازانی که چندان مدت چنین دلیرانه جنگیده بودند ناگهان از هم پاشیده شدند. ترس و وحشت از دیدن بیرق‌بیگانه برفراز برج، آنان را فراگرفت سلاحهای خود را ریختند و به شتاب از بارو دور شدند. دلیری از تن و جان آنان رخت بربست و با مردم عادی در کوچه‌ها شروع به دویدن کردند.

اما همه چنین نکردند. امپراتور با اطرافیان خود بازگشت. از اسب به زیر آمد و سپری برسرکشید. زیرا ایـن زمان فرماندهی را خود عهده دار شده بود. یونانیانی که دایره وار گرد او را گرفته بودند،می -

جنگیدند و فرانزا هنوز در میان آنان بود، هر چند سن او مناسب نبرد نبود.

سلطان محمد که از وضع سربازان یونانی اطلاع یافت، برشدت حمله افزود. اسب سفید،دستار بزرگ، و برق شمشیرش از پشت سر لشکریان ترك به‌چشم‌دیده می‌شد. ترکان سرانجام از باروها، که این زمان به‌شکل توده‌ای از سنگهای بزرگ درآمده بود، بالا رفتند.

نخستین کسی که از بالای بارو به شهر قدم گذاشت سربازی ینی‌چری و غول پیکر به‌نام حسن بود که‌قامتی بسیار بلند ونیرویی فوق‌العاده داشت. با سپری گرد که بر سروتن خود کشیده‌بود، از بارو بالارفت. سی‌تن از سربازان زیر دست او نیز از بارو بالارفتند. اما هجده تن از آنان در دم کشته شدند. حسن بالای‌بارورسیدو آنجا ایستاد تا همه او رابببینند.امامدافعان او را از بارو به زیر انداختند. با آنکه زخم برداشت، همچنان‌برسردو زانو ایستاده بود و می‌جنگید و خود را به‌پیش‌می‌کشید. آنگاه دوباره، در زیر زوبینها وسنگهایی که براو می‌بارید، از پای افتاد. وی نخستین کسی بودکه بر بارو برآمده بود و بهترین ایالات سلطان بایست به پاداش به او داده شود. اما نماند که پاداش فتح وپیروزی‌خود را بگیرد.

او ثابت کرد که این کار شدنی است. سلطان

محمد، مقصود خود را جامهٔ عمل پوشانده بود. این‌زمان هزاران ترك از محل بارو و برجهای فروریخته هجوم بردند. شمارهٔ آنان به اندازه‌ای بود که یونانیان دیگر نتوانستند آنها را پس بزنند. مدافعان در فاصلهٔ میان دیوارها محصور شدند و به دام افتادند در این جـای تنگ و کوچك، سربازان که وحشیانه بریکدیگر شمشیر می‌کوفتند و صدای چکاچك شمشیرهایشان فضا را پر-ساخته بود. روی هم ریختند.

قسطنطین نیز در میان این‌جنگ مغلوبه افتاده‌بود. بسیاری از اطرافیان او کشته شدند یا بشدت به‌کنارزده شدند. آخرین سخنی که فرانزا شنید، این بود: «آیا مسیحی‌ای پیدا می‌شود که مرا بکشد؟!» پس از ایـن سخن امپراتور با شمشیر کشیده خود را به پنج سرباز ینی چری زد. گفته اند که از این پنج سرباز سه‌تن‌را کشت و آن دو تن‌دیگر،یکی صورت او را به شمشیر از هم شکافت و دیگری‌شمشیری به پشت او فرو کرد. اما هیچ کس حقیقت را بدرستی نمی‌داند. قسطنطین از نظر فرانزا ناپدید گشت و جسد او در زیر کوهی از اجساد دیگر مدفون شد.

پس از مرگ امپراتور، مقاومت و نظم و انضباط از میان رفت. ترکان فاتح از رخنه‌های باروی سن – رومانوس به شهـــر ریختند و سربازان دیگر نیز از

همان باروی طرف بندر به‌آنان پیوستند.

درست پس از طلوع آفتاب، سلطان محمد هدف و مقصود خویش را در آغوش دید.

پس از پنجاه وسه روز محاصره، قسطنطنیه، دژ مستحکم و باشکوهی که در برابر ایرانیان رومیان، آوارها[۳]، بلغارها و سپاهیان خلفا ایستادگی و مقاومت کرده بود، به‌دست لشکریان سلطان محمددوم مسخرشد.

ظهر آن‌روز، بیست ونهم‌مه ۱٤۵۳، سلطان محمد دوم، که از آن پس به سلطان محمد فاتح معروف گشت، از دروازهٔ ادرنه فاتحانه به شهر وارد شد. آرام‌وسوار بر اسب سفیدش که سرپا برمی‌خاست به جانب کلیسای سانتاسوفیا رفت. صدای سنجها و جرسها در فضا طنین افکن بود و آواز طبلها قطع نمی‌شد.

---

۳) Avars ، از طوایف اورال و آلتایی که به اروپا تاختندو عاقبت شارلمانی آنها را از میان بردـم.



۲۰

فاتح، خائن، وشهید

آخرین امپراتور روم، قسطنطین پالایولوگوس جانشین قسطنطین بزرگ، نزدیك باروهای قسطنطنیه بردروازهٔ سن رومانوس به مرگی دلیرانه وافتخار آمیز جان سپرد.

پس از پایان جنگ، یك جفت کفش به رنگ قرمز سیر که نقش عقاب امپراتوری بر آن زر دوزی شده بود، از زیر تل اجساد بیرون آمد. جسد امپراتور را کسی

نمی‌شناخت، اما به‌دستور سلطان محمد ینی‌چریها جسدی را بیرون آوردند که باوضعی رقت بار وجگر خراش چنان ناقص وپاره‌پاره‌شده بود که نزدیکترین دوستان امپراتورهم قادر به‌شناختن آن نبودند. سراو را ازکاه پر کرده، از مجسمهٔ یوستی‌نیانوس آویختند تاهمهٔخلق آن را ببینند.

دروازهٔ سن‌رومانوس برای همیشه بسته شد. بر- خلاف دروازه‌ها و باروهای دیگر وبیرونیهای شمال آن، مرمت نشد. آیا سلطان آنها را به عنوان بنـای افتخار باقی گذاشت؟ یا برای آن بودکه در خاطـر نسلهای آینده‌ای که‌از روی آن‌ویرانه‌ها می‌گذرند، از دلیرانی که همه برای شرافت و افتخار شهر خویش جان فدا کرده بودند خاطره‌ای برجای بماند؟

سلطان بالشکریان خویش به‌شهردرنیامد. ینی‌چریها از نردبان بارو بالا رفتند و پس از تلفات بسیار به شهر داخل شدند. دسته‌های دیگر ترك نیز که از طرف - بندرگاه می‌آمدند، به آنها ملحق شدند و به دنبال‌این دو دسته همهٔ لشکریان ترك شمشیر کشیده و فریادکنان به شهر ریختند اما سلطان دور ماند و چنانکه گذشت به شهر نیامد تا به عهد خود که گفته‌بود: «کسانی که شهر را بگشایند گنجینه و مردم شهر از آنان خـواهد بود» وفا کرده باشد.

اما براهالی چه گذشت؟

وقتی که بیرق سرخ ترکان بربالای دروازهٔ - کرکوپورتا دیده شد - که در حقیقت اعلام دروغین به اهالی شهر بود - همهٔ مردم ازمردان، زنان، مادرانی که بچه‌های خودرا در آغوش می‌فشردند، و کودکانی که دامان مادر را سخت چسبیده بودند، به طرف کلیسای سانتاسوفیا دویدند. دلاوری و نیروی نخستین از وجود آنان رخت بربسته بود. مضطرب و وحشت‌زده در کلیسا جمع شدند ودرها را بستند. هنگامی‌که امپراتورشان در نخستین پرتوهای صبح‌آن‌روز پروحشت وبلابرای دفاع شهر در حال جنگ ونبرد جان می‌سپرد، آنان‌در پناهگاه مقدس ازدحام کرده بودند. بی‌خبر از سقوط شهر دعا می‌خواندند و گوش به زنگ‌صدای بال فرشتگان بودند. چشمشان دنبال فرشته‌ای بود که، چنانکه‌کشیشان وعده کرده بودند، از آسمان فرودآید و دشمنانی را که می‌خواهند به شهر درآیند، متوقف سازد.

وقتی که صدای کوفته شدن در را شنیدند، هنوز برخی‌امیدوار به فرود آمدن فرشته بودند. اما فرشته‌ای برای نجات آنان نازل نشد و این دشمن بود که با تیر وتبر مشغول شکستن دربود.

همینکه در شکسته شد، ترکان یکراست برسر جمعیت

ریختند. فریادو غوغای آنان به زبان بیگانه درفضاطنین افکن شد وبر نالهٔ زار و خفیف جمعیت غلبه یافت.

ترکان سرگرم انتخاب از میان اسیران شدند. یونانیان را به خط کردند ومجبور ساختند که بانوعی نظم از کلیسا بیرون روند. آنگاه خود توانگران رااز بینوایان و درماندگان جدا ساختند. مردان را از هر-طبقه‌ای که بودند- اسقف کلیسا، کارگر، قانونگزار، و برده- همه را، بی‌امتیازی میان آنان، در یك رده با طناب به‌هم بستند پس از جدا کردن زنان زیبا و جوان، زنان پیر و نزار را نیز با همان تورهای سرشان به‌هم بستند، وبدین ترتیب آنان را در یك‌خط طویل ازکلیسا بیرون راندند و درکوچه‌های شهر گرداندند.

از میان اهالی، آنان‌که در کلیسا نبودند و اسیر نشدند، برخی می‌کوشیدندکه باکشتی فرار کنند.اینان در کوچه‌ها می‌دویدند و از سراشیبی تپه به طـرف بندرگاه و کشتیهای ونیزی و جنووایی که آمادهٔدور شدن و گریختن بودند می‌رفتند. بندرگاه از مردمان وحشت زده پر شده بود. بسیاری در آب جستند و از یك‌کشتی به‌کشتی دیگر پناه می‌بردند. اما دریانوردان از بردن آنان به خارج امتناع ورزیدند. زیراهمنوعان خـود را برآنان ترجیح می‌دادند. حتی جنوواییهای گالاتا، با آنکه سلطان وعدهٔ بسیار به آنان داده بود،

گروه گروه می‌گریختند.

بزرگترین شهر جهان، که وقتی بزرگی و پیروزی و ثروتش شهرهٔ جهان بود، این زمان سرتاسر به دست ترکان عثمانی افتاده بود. حرکت اینان‌که دویست و پنجاه سال پیش از دشتهای آسیا آغاز شده بود، این زمـــان به پایان می‌رسید. جنگجویان ترك، مسیحیان مزدور که با پول مسلمانان می‌جنگیدند، شبانان و گله‌داران و کسانی‌که دنبال اردو حرکت می‌کردند، دست در ذخایر و گنجینه‌های قسطنطنیه فرو بردند قسطنطنیه ظاهراً چیزی در روی زمین نداشت، اما دفینه‌های آن بسیار بود. بسیاری از اعیان شهر جامه‌های دیبا و خز و جواهر خود را مخفی ساخته بودند. شمشهای طلا و سکه‌های نقرهٔ خود را برای آنکه در احتیاج و تقاضای امپراتور مصرف نشود، زیر خاك‌کرده بودند. برخی از آنان در گنجینه‌ها را برای فدیه‌دادن به تـــرکان و رهایی از کشته شدن، گشودند. غارتگران هنوز در کلیسا و دیرها گنجینه‌های پراز مروارید، گلدان طلا و نقره، بخوردانها، جامها، و زینت‌آلات مقدس مربوط به کلیسا را می‌یافتند.

این تاراجگری در حقیقت تکرار عملی بودکـــه اقوام لاتین در چهارمین جنگ صلیبی در قسطنطنیه کرده بودند. غیر از کتابخانه های بیزانسی که نابود

گشت، صدوبیست هزار نسخهٔ خطی از میان رفت. برای ترکان این کتابخانه به‌زحمت بیرون بردنش نمی‌ارزید. برای هر ده جلد کتاب فقط یك دوکات[1] نصیبشان می‌شد، ولو آنکه کتابی تألیف ارسطو یا هومر در میان آنها باشد. از اتفاق خوش، به سبب آنکه ونیزیها و جنواییها در زیر آتش تفنگ و توپ هم، اگر معامله‌ای واقع می‌شد، از تجارت و سودجویی روی گردان نبودند، بسیاری از این کتابهای گران قیمت سرانجام به ایتالیا رسید. همین کتابهای دزدیده و تاراج شده سبب آگاهی مردم اروپا از دانش کهن یونان گشت و آن را میان مردمان پراکنده ساخت و در حقیقت یکی از سنگهای بنای تجدید حیات علم و ادب یا رنسانس در اروپا گردید.

مدت هفت ساعت هزاران ترك در غوغا و آشوب وتاراجگری بودند. هیچ اثری هنری در دستهای ناتراشیدهٔ آنان ارزشی نداشت. غنیمت واسیر، پاداشی‌بود که به آنها داده شده بود.

هنگام ظهر، سلطان محمددوم فاتحانه‌در شهرراند، همهٔ آن جنگ و خونریزی و تاراجگری که پیش از طلوع آفتاب روز بیست و نهم مه آغاز شده بود، این زمان دیگر به صورت تاریخ درآمده بود. سلطان محمد

---

۱) Ducat ، پولی که سابق در اروپا رایج بود.—م.

سوار براسب جنگی خویش که آهسته گام برمی‌داشت از دروازهٔ آدریانوپل، که از آن روز باز دروازهٔ پیروزی خوانده شد، پیش آمد. سلاطین دیگری که در قرنهای بعد از فتح و پیروزی بازمی‌گشتند، همیشه از دروازهٔ آدریانوپل به قسطنطنیه وارد می‌شدند.

با سلطان فاتح، موکب مخصوص او از وزیران و پاشاها و دسته‌ای از جنگاوران که آنان را به سبب خوشی سیما و زوربازو و بلندی قامت برگزیده بود، می‌آمدند که مانند هرکول نیرومند، همچون آپولون[2] چابك و چالاك، و در جنگ برابر ده‌مرد بودند.

بسیاری از آنان نخستین بار بود که قسطنطنیه را از این سوی باروها می‌دیدند. چنان براحتی براسب نشسته بودند که گفتی در خانهٔ زین به دنیا آمده‌اند. سرودستار را چنان به آهستگی این سو و آن سو می‌گرداندند که گفتی مشتاق تماشا و دیدن نیستند. اما چشمان سیاهشان به گنبدهای با شکوه کلیساها و ستونهای قصرهای شهر خیره شده بود.

سلطان در میدان شهر ایستاد. میدان این زمان، و نیز بار دیگر هنگام ویرانیی که اقوام لاتین در ۱۲۰۴ میلادی به بار آوردند، کشتارگاه شده بود. در میدان هنوز چیزی از دوران قدیم برجای بود، و آن ستونی

۲) از خدایان یونانی ـــ م.

از مارهای پیچیده بود. گفتی خدایان قدرتی فوق‌العاده در بازوی سلطان نهاده بودند، چه باعصای آهنین خود فک پایین یکی از این موجودات سنگی را شکست وخرد کرد.

در سانتاسوفیا از اسب پیاده شد. کار انبوه یونانیان داخل کلیسا را این زمان به پایان رسانده و همه‌رابیرون برده بودند. فقط متولیان خاص کلیسا آنجا مانده بودند.

پاشاها و وزیران‌موکب سلطان به دنبال او به‌کلیسا درآمدند. کلیسا بیدرنگ مبدل به مسجد شد و ایاصوفیه نام گرفت. همانروز مؤذنی از فراز بلندترین‌برج‌کلیسا به آوازبلند مردمان رابه‌ادای‌نماز درمسجدتازه خواند.

پس از دیدن سانتاسوفیا، سلطان به کاخ بلاخرنی رفت، و همینکه اتاقهای خالی را از نظر گذراند، زیر لب خنده‌ای کرد: «عنکبوت در قصر امپراتوری تار تنیده و جغد بر کنگره‌های آن آوازشب سرداده‌است.[۳]»

سلطان محمد مردی تحصیل‌کرده بود ومی‌توانست اشعار فارسی را بخواند و بموقع نقل‌کند، اما همچنان خون مردمان بدوی صحرای‌آسیا در رگهای او جریان

---

۳) گویا نقل به معنی این رباعی خیام باشد:

آن قصر که با چرخ همی‌زد پهلو   بردرگه او شهان‌نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای   بنشسته همی‌گفت که‌کوکوکوکو.—م.

داشت.

سلطان دوک بزرگ نوتاروس، را به حضور خواند وقتی که سقوط شهر و مرگ امپراتور مسلم شد، دوک شخص اول کشور شده بود.

نوتاروس با هدایایی که از گنجینهٔ خاص خود برگرفته بود به حضور سلطان آمد. این هدایا را که ظرفهای سیمین، تاج جواهرنشان و جامهای بلورین بود، چاکران او بر سر دست گرفته می‌آوردند، و دوک آنها را بی سبب مخفی نکرده بود.

دوک در مقابل فرمانروای تازه که در قصر بلاخرنی چهار زانو برbالش نشسته بود، سرفرود آورد. سرودستار سلطان به غرور و تکبر برافراشته بود.

دوک در حالی که اشاره به دست خادمان می‌کرد گفت: «اعلیحضرتا، اینها از آن شماست ومن خودخادم با وفای شما هستم.»

سلطان که همان روز صبح فرمان داده بودکه سر خونین امپراتور را از مجسمهٔ یوستی‌نیانوس بیاویزند، خیره به آن مرد ریشوی نرم چهره نگریست و چون چندین زبان می‌دانست، به یونانی گفت: «چرا اینها را در دفاع از امپراتور خود و شهر خویش به کار نبردی؟»

نوتاروس خاضعانه جواب داد: «خداوند اینها را

برای تو نگاه داشته بود.»

سلطان گفت: «اگر خداوند اینها را برای من نگاه داشته بود، چگونه روا داشتی‌که جنگی تلخ میان من و این چیزها فاصله افکند؟»

دوك جواب داد: «به فرستادگان سلطان اعتماد نداشته و خود شاهد خیانت یکی از محترمترین وزیران سلطان بوده است.»

خلیل‌پاشا که پشت سر سلطان ایستاده بود، همچون سنگی برجای خشك شد.

این ملاقات با وضع بدی پایان یافت. وقتی که دوك از حضور سلطان مرخص شد، بی‌اعتمادی از رفتارش آشکار بود. کاری انجام نداده بود جز آنکه خادمانش با دست پر آمده و دست‌خالی بازگشته بودند.

اما به دنبال این ملاقات، فرمان عفو عمومی صادر شد. سلطان به مهربانی و رأفت در شهر به گردش پرداخت. اسب سفید او می‌رقصید. جواهر بر خفتان او می‌درخشید. دستار سفید او در آفتاب روشن برق می‌زد. بیوه‌های مردانی را که اسیر شده بودند، دلداری داده و از وزیران خود خواست که فهرستی ازنام‌اشراف یونانی به او بدهند.

خلیل پاشا در میان سکوتی‌عظیم بی‌پرده و بلند گفت: «بسیاری از آنان گرد جسد امپراتور جان

سپرده‌اند.»

سلطان به سردی پاسخ داد: «از توانگرانی که هنوزدر حیات‌اند سخن می‌گویم.»

اهالی توانگر شهر مشتاقانه نام خود و افراد ـ خانوادهٔ خویش را به پاشاها گفتند. ایشان نه خاندان بودند. هر یك در پیشکش‌کردن هدایا - البته پس از نقدینه‌ای کامل که‌برای خود نگاهداشته بود- بادیگری رقابت می‌کرد. این گونه مردان را در زمانهای بعد «همدست اشغالگران» خواندند.

سلطان‌در اندیشهٔ فاجعهٔ تازه‌ای بود، وی‌شاهزاده‌ای بود که با خوی بیابانی و صحراگردی بار آمده، ودر عین حال تربیت یافته و تحصیل کرده بود. این تربیت و آن خوی، ترکیب خطرناکی در او به‌وجود می - آورد که خونریزی و ستمگری او را، به مناسبت‌آگاهی از اندیشه و کردار و خواست آدمی، وحشتناکتر می‌ـ ساخت. از سنخ‌افرادی‌که در برابرفرمانروای نیرومند وتازه سر تعظیم فرود می‌آورند. خوب آگاه بود.

خبری در شهر پیچید که سلطان کارش در قسطنطنیه‌تمام شده، عازم ترك شهر و رفتن به اقامتگاه خود در ادرنه است.

روز پیش از حرکت گروه بسیاری را در میدان شهر فرا خواند که از جملهٔ آنها آن نه تن یونانی

بوده‌ند که اسامی آنها را از وزیر خود خواسته بود. اینان، خنده برلب، تعظیم‌کنان، و هدیه بردست با افراد خانوادهٔ خود در میدان حضور یافتند.

همینکه در حضور سلطان مرتب و در یك صف ایستادند سلطان پرسید که آیا از دستورها و اوامر او اطاعت خواهند کرد؟

همگی پاسخ مثبت دادند. سلطان پرسید که آیا یونانیان دیگر را نیز مانند خود مطیع امر سلطان خواهند ساخت؟

باز همگی قول وفاداری دادند. سلطان درحالی‌که سرخود را به جانب کلهٔ پرکاه امپراتور که هنوز بر بالای مجسمهٔ یوستی‌نیانوس بود می‌گرداند و با نگاهی خیره بدان می‌نگریست پرسید:

«اما این یونانیان کجا هستند؟»

دل در سینه‌ها تپیدن گرفت و آوازی از کسی برنخاست.

سلطان با صدایی بلندتر و آمرانه‌تر گفت: «پس زانو بزنید و روی برخاك نهید!

وچون زانو زدند و چهره بر خاك نهادند، جلادان سلطان سر آنها را یکی پس از دیگری از تن جدا ساختند.

آخرین کسی را که به حضور خواند، دوك نوتاس

چه کسی سربازان ترك را وارد دروازه کرکو - پورتاکرد؟

این دروازه نزدیك کاخ بلاخرنی ودر فاصلهٔ کمی از بندرگاه بود. از مدتها پیش کسی راباآن کاری نبود و از آن آمد وشدی انجام نمی‌گرفت. در حقیقت این دروازه را به مناسبت پیشگویی‌ای که شده بودو گفته بودندکه امپراتور فردریك از آن وارد شهر می‌شود، در روزگار جنگهای صلیبی بسته بودند. بااینهمه در آخرین روزهای محاصره برای حملهٔ فوق‌العادهٔ مدافعان، که در طی آن بتوانند در تاریکی شب باروها رامرمت کنند، گشوده شد. و در همین قسمت جبهه بود که نوتاروس فرماندهی را به عهده داشت.

در بحبوحهٔ نبرد، وقتی یونانیان در جبههٔ سن رومانوس در سخت‌ترین بمبارانها مقاومت می‌کردند، ودرست پس از زخمی شدن ژوستی‌نیانی بودکه دسته‌ای پنج‌نفری از ترکان از دروازهٔ بی‌دفاع کرکوپورتا به درون شهر آمدند، و این حمله بموقع برای به دست آوردن اطلاعات از وضع شهر بود.

این اطلاعات را چه کسی داد؟

چه‌کسی فریاد برآورد که «شهر ازدست رفت!»

هیچ‌کس بدرستی نمی‌داند.

پاسخی نیز بدین سؤال نمی‌توان داد که چگونه

روس بود که با اعتماد تمام با دوپسرش نزد اوشتافت. اما وقتی که چشمش به دایرهٔ سرهای خون‌آلودهٔ اطراف سلطان افتاد، دانست که به چه‌کار خوانده شده است.

آنگاه درحالی که به تمام قد ایستاده بود، کوشید که با یك حرکت سوابق خود را منکر شود: «من فقط خواهش‌می‌کنم‌کــه نخست پسران خود را افتاده ببینم وبدانم که سرنوشت آنها چیست!»

سلطان در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انــداخت فرمان داد دو پسر او را بکشند، و چون پسران در برابر پدر، بیجان به خاك افتادند، سلطان گفت تا سر او را نیز از تن جدا کردند.

سلطان بسیار زیرك و تودار بود و اغلب بــرای تأمین منافع خویش نقض عهد می‌کرد. هر خائن را در همان نظر اول می‌شناخت و بیشك نوتــاروس و طرفداران او را غیر قابل اعتماد تشخیص داده بود، همه را از میان برداشت.

در طی قرنهای بعد از جریان حوادثی که در صبح روز وحشتناك سقوط قسطنطنیه به وقوع پیوست و دستی که نوتاروس در آن فاجعه داشت، روایات چندی ذکر کرده‌اند.

اگر خیانت و نادرستی بود، از ورود ترکــان از طرف بندر به شهر آغاز شد.

ترکان بسیار بلافاصله پس از آن، از دروازهٔ فنار[4] به‌شهر ریختند. فنار محله‌ای از شهر دربندرگاه بود که حمایت از آن را نوتاروس به عهده داشت. وقتی که آن دوازده ینی‌چری به سرکردگی حسن غول‌پیکر از نردبان بر سرباروهای طرف شهر رفتند، وباوجود دفاع امپراتور به شهر درآمدند، عدهٔ دیگری از ترکان را دیدند که یکراست و بی‌آنکه مورد تعرض واقع شده باشند، از دروازهٔ فنار به‌سوی آنها می‌آیند.

در آشوب و گیرودار جنگ، وقتی که هزاران مرد تن به‌تن از نزدیك با هم می‌جنگند، ودر میان ناله‌های فریادهای مجروحان وفرار هراسان بیم‌زدگان ووحشت از دیدن تن‌هایی که برزمین می‌غلتند، هیچ تاریخ‌نویسی از آنچه‌می‌نویسد مطمئن نیست. حتی مخبری که در محل واقعه حضور داشته باشد نمی‌تواند دقیق و صادق باشد. رنگ غرض و تعصب بر حقایق و دلایل‌می‌خورد. اما با اینهمه نوتاروس از اتهام بری‌نمی‌تواند بود.

در کوتاهترین‌مدتی‌که بتوان‌به‌تصور آورد، شصت هزار یونانی را از شهر به اردوی ترکان و به جانب کشتیها در بندربردند‌وسپس آنهارایا به بردگی‌فروختند یا به شهرستانهای دور امپراتوری عثمانی کوچ دادند.

4) Phanar

یکی از کسانی که به بردگی رفت، فرانزا دوست امپراتور بود که او را از زن عزیز و محبوب و دو فرزندانش جدا ساخته بودند. فرانترا که بسیار با هوش بود، پس از پانزده ماه کار برای یکی از ترکان،موفق شد آزادی خود را به دست آورد. بعد به آدریانوپل که می‌دانست زنش در آنجا به اسارت است رفت. پس از یکسال توانست با دادن فدیه‌زنش را ازمیان‌خانواده‌ای ترك‌که وی در میان آنان بود بیرون آورد. اما دو فرزندش را هرگز ندید. دختر پانزده سالهٔ زیبایش تامار[5]، در حرم سلطان درگذشت و پسرش که یك‌سال بزرگتر از تامار بود،خودکشی را براطاعت از اوامر سلطان ترجیح‌داد. آنچه را ما به شرح‌وبسط‌باز نمودیم، مدیون فرانزا هستیم که باقی عمر خود را پس‌ازرهایی از اسارت به نوشتن تاریخ آن روزگارو واقعهٔ قسطنطنیه پرداخته است.

خلیل پاشا که به سلطان و امپراتور هردو خدمت می‌کرد، توقیف و به انواع آزارها شکنجه شد تا جان سپرد.

قسطنطنیه شهری ترکانه شد و تا امروز همچنان ترکانه مانده است. بر زمینهٔ پارچه قرمزی که بیرق

5) Thamar

سلاطین عثمانی بود، هلال و ستاره که نشان دولت بیزانس بود، افزوده شد.

سانتا سوفیا هنوز برپاست، و تصویر زرین یوستی‌نیانوس را به گچ پوشانده‌اند و چهار مناره بر بنای اصلی افزوده‌اند.

سلطان محمد، اسقف ارتدوکس گنادیوس[6] را – که سخت برضد اتحاد کلیسای شرق و غرب ایستادگی کرده بود – فراخواند ورئیس کلیسای ارتدوکس کرد. او را عصا و ردایی بخشید و از حمایت‌ونظر لطف خود مطمئن ساخت. قصری در بخش فنار به‌او بخشید که‌هنوز جانشینان وی در آنجا به سر می‌برند و بر مسیحیان ارتدوکس شهر حکمروایی می‌کنند. سلطان شکاف میان شرق و غرب را بدین گونه پر کرد.

کاردینال ایسدوروس که به لباس سربازی‌درآمده بود اسیر و به بردگی فروخته شد.

سلطان محمد برای اینکه شهر را، که این زمان از سکنه خالی شده بود، دوباره مسکون سازد مردمان را از هرجا تشویق کرد که بدانجا بیایند. یونانیانی‌راکه گریخته بودند دعوت کرد که دوباره به شهر خود برگردند و خانه‌هایی در محلهٔ فنار پیرامون قصر اسقف بزرگشان به آنها داد. البته اینان را اجازه نبود که

6) Gennadius

در کارهای دولتی وارد شوند. شغلشان کارگری، صنعتگری، بازرگانی، صرافی، و مانند اینها بود و در امن و رفاه به سر می‌بردند. مردمان دهکدهٔهای ممالك تسخیر شده‌مانند صربها، بلغارها، و ارمنیان‌را ازوطنشان به قسطنطنیه کوچ داد و در آنجا نشاند؛ چنانکه‌امروز قسطنطنیه شهری است که مردمان از نژادهای مختلف، با چهره‌های مختلف، و زبانهای متفاوت در آن دیده می‌شود.

تشکیلات اداری که سلطان محمد دوم بنیادگذارد تا قرن نوزدهم دوام یافت. قسطنطنیه باردیگر شهری بزرگ گشت و پایتخت سرزمینهای خاوری مدیترانه شد، اما این‌بار شهری مسلمان بود نه مسیحی،و اکنون استانبول نامیده می‌شود.

جانبازی‌و شرافت امپراتور قسطنطین یازدهم و مشتی پیروان باوفای اوکه درکنار او جان سپردند، تنها چیزی است‌که از تاریخ شهر برجای مانده است. قسطنطنیه اثری تاریخی از آخرین امپراتور روم به ـ شمار می‌آید □